کتابهای طلائی

۶۶

امیرارسلان نامدار

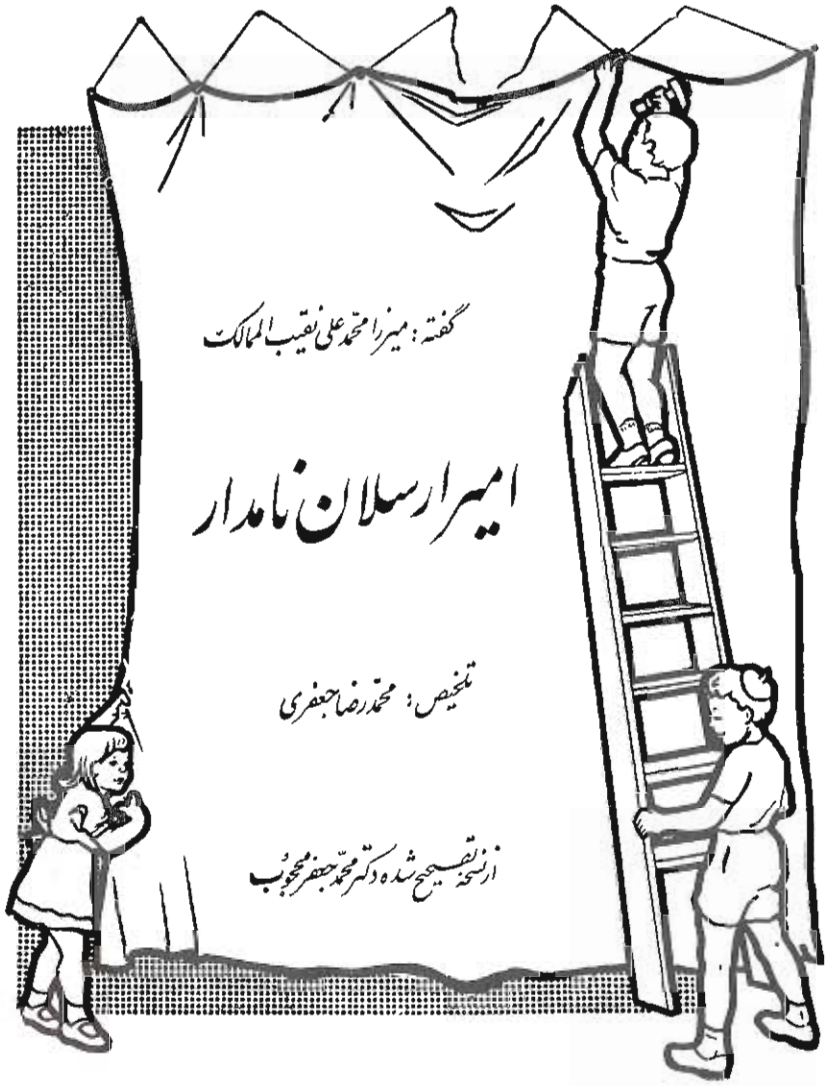

گفته: میرزا محمدعلی نقیب الممالک

امیرارسلان نامدار

تلخیص: محمدرضا جعفری

از نسخهٔ تصحیح شده دکتر محمدجعفر محجوب

«واماراویان‌اخبار و ناقلان آثار»
«وطوطیان‌شکرشکن،شیرین‌گفتار»
«توسن خوش‌خرام سخن رابدین»
«گونه به جولان درآورده‌اندکه:

چاپ اول ۱۳٤٤
چاپ سوم ۱۳۵۳

سازمان کتابهای طلائی
وابسته به مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
چاپ سپهر ـ تهران

روزگاری درکشورمصربازرگانی زندگی می‌کردکه خواجه نعمان نام داشت. خواجه نعمان مردی سرد وگرم چشیده وشصت ساله بود .

یك روزخواجه نعمان خواست برای تجارت به‌هندوستان سفرکند . وقتی‌که همه چیزحاضرشد ناخدای‌کشتی بادبانها را برافراشت وکشتی به راه افتاد . کشتی‌ده شبانه روزدردریا پیش رفت . روزیازدهم نزدیك ظهر بود که یك جزیره از دور پیدا شد . خواجه نعمان که ده شبانه روز درکشتی بود ، خواست در این جزیرهٔ سبز و خرم‌گشتی بزند ونفسی تازه‌کند . پس به ناخدا دستورداد لنگربیندازد وخودش‌تنها به جزیره رفت . هنوز راه زیادی نرفته بودکه صدای گریه و زاری زنی بـه‌گوشش رسید . به سوی صدا رفت . چند گامی که برداشت ناگهان چشمش بـه زن بسیار زیبایی افتادکه لباسهای‌کهنه وپاره‌ای به تن داشت. خواجه نعمان ازاوپرسید:«چرا گریه می‌کنی ؟ مگرچطورشده ؟» زن‌گفت : «من همسرملکشاه پادشاه روم بودم و خیلی هم برایش عزیزبودم . زندگیم به خوشی می‌گذشت وهر چه که می‌خواستم برایم‌آماده می‌کرد . امایك روزدرقصرنشسته بودم‌که‌خدمتکاران دوان دوان‌پیش‌من آمدند وگفتند : (سام خان فرنگی وسی هزارسرباز از راه دریا به روم آمده‌اند و با سربازان ملکشاه دارند می‌جنگند .) من سخت پریشان شدم .کمی پس ازآن یکی‌از نگهبانان پیش من آمد وگفت : (ملکشاه‌کشته شده وسام خان فرنگی دارد به قصر شما نزدیك می‌شود .) این راکه شنیدم‌گریه وزاری را سردادم . امـا بعد به جـای آن‌که دست روی دست بگذارم، به فکرچاره افتادم . بی درنگ به آشپزخانه‌رفتم و لباس کنیزها را پوشیدم .

«سام خان برتخت روم نشست ودستورداد همهٔ‌کنیزها را دستگیرکردند . من هم جزوکنیزها بودم . ما را درغل وزنجیرکردند و سوارکشتی‌کردند تا نزد پطرس شاه فرنگی‌بفرستند. وقتی‌که به این جزیره رسیدیم همهٔ ما را ازکشتی بیرون‌آوردند تا نفسی تازه‌کنیم . من هم ازکشتی بیرون آمدم وسرگرم‌گردش وتماشا شدم . یك وقت بخود آمدم ودیدم هیچ‌کس درجزیره‌نیست وهمه سوارکشتی شده‌اند ورفته‌اند. من ماندم واین جزیره ، حالا چهل روزاست‌که دراین جزیره‌هستم اما ساعتی هزار بارازخدا آرزوی مرگ می‌کنم .»

خواجه نعمان زن را همراه خود به‌کشتی برد وبه ناخداگفت‌که‌کشتی را به سوی مصربرگرداند . وقتی که به مصر رسیدند خواجه نعمان علاوه بر خرج سفر هند ، صد سکهٔ طلا هم به ناخدا انعام داد و بعد دستور داد همهٔ دارائیش را از

کشتی بیرون آوردند .

پادشاه مصرکه خواجه نعمان را می‌شناخت از بازگشت او در شگفت شد و علت برگشتنش را ازاوپرسید . خواجه نعمان گفت : «پادشاها ، در راه شنیدم که پطرس شاه فرنگی ، سام خان فرنگی را بـه همراه یك سپاه سی هزار نفری به روم فرستاده است و آنهـا هم ملکشاه رومی را کشته‌اند و الآن روم در دست سام خان فرنگی است . »

پادشاه این را که شنید بـه وزیرش گفت : « خواجه نعمان خبر مهمی به ما داد . بد نیست که مـا لشکری آمـاده کنیم ـ چون ممکن است فرنگی هـا به ما هم حمله کنند . »

ازآن سوی، وقتی‌که ملکهٔ ملکشاه به‌خانهٔ خواجه نعمان رسیدکنیزان‌خواجه به اوخدمت‌کردند واورا به حمام بردند وپس ازحمام آرایشش کردند .

وقتی‌که خواجه نعمان به خانه آمد ملکه را دید ودربرابراوزانوزد . ملکه از جـا بلند شد ، دست اوراگرفت واوراکنار خود نشاند . خواجه نعمان‌که سخت شیفتهٔ ملکه شده بود رازدل خود را به اوگفت . ملکهٔ ملکشاه‌گفت : «تومرانجات دادی و به‌گردن من حق داری اما باید صبرکنی . چون من عزا دارم و باید چهل روزبرای ملکشاه عزادارباشم . این را هم بگویم‌که من به زودی ازملکشاه‌فرزندی به دنیا می‌آورم . پس ازآن‌که فرزندم به دنیا آمد با توعروسی می‌کنم .»

خواجه نعمان پذیرفت .

مدتی‌گذشت . دراین مدت خواجه نعمان هرروزنزد اومی‌رفت و حال او را می‌پرسید . درروز چهلم به خواجه نعمان خبر دادند کـه ملکهٔ ملکشاه پسری به دنیا آورده است .

خواجه نعمان به دیدن‌کودك رفت ودید با آن‌که هنوزیك روزهم از به دنیا آمدن پسرنگذشته درست مثل بچه‌های چهارپنج ماهه است .

پس ازهفت روز، خواجه نعمان‌گروهی از بزرگـان شهر را میهمان کرد تـا برای پسرتـامی پیدا کنند . بزرگـان شهر پس از ساعتی گفت و شنود اسم پسر را ارسلان گذاشتند .

چند روزپس ازآن خواجه نعمان با ملکهٔ ملکشاه عروسی‌کرد .

وقتی‌که ارسلان هفت ساله شد برایش آموزگارگرفتند تا به او درس بدهد . ارسلان در یـاد گرفتن درسها چنان زرنگ بود که پس از شش سال می‌توانست به هفت زبان صحبت کند .

یك روزکه ارسلان سیزده ساله شده بود به نزد خواجه‌نعمان رفت وگفت : «پدر، من ازبس درس خواندم خسته شدم . بازرگانی را هم دوست ندارم .»

خواجه نعمان پرسید : «پس چـه کاری می‌خواهی بکنی ؟» ارسلان گفت : «برایم آموزگارشمشیربازی واسب‌سواری‌بگیر.» خواجه‌نعمان‌پذیرفت وآموزگاری برای ارسلان گرفت .

دوسال‌که‌گذشت ارسلان درشمشیربازی و دلاوری مهارت زیادی پیداکرد به طوری که یك تنه می‌توانست با صد تن بجنگد .

هنگامی‌که ارسلان هجده ساله شد ، یك روزبرای شکاراز شهر بیرون رفت . درراه به بیشه‌ای رسید . دید شیری اسبی راکشته ودارد آن را می‌خورد . همین‌که شیرارسلان رادید ازاسب دست‌کشید وبه روی اوپرید . ارسلان جا خالی‌کرد وشیر برزمین غلتید . ارسلان هم بی درنگ شمشیرش را ازنیام‌کشید ودرشکم شیرفروکرد اما هنوزشمشیررابیرون نکشیده‌بودکه صدایی ازبالای سرش‌گفت: «آفرین جوان!» ارسلان سرش را بلندکرد . مردی را بالای درخت دید که مثل بید می‌لرزید . مرد گفت : «من پادشاه مصر هستم . توکی هستی ؟» ارسلان پاسخ داد : «من ارسلان پسر خواجه نعمانم .»

پادشاه ازدرخت پائین آمد و به ارسلان‌گفت : «تو جان مرا نجـات دادی . فردا به قصرمن بیا تاکاری‌به توبدهم . » دراین وقت همراهان پادشاه‌که ازترس‌شیر هر یك بـه گوشه‌ای گریخته بودند خودشان را بـه پـادشاه رساندند . پـادشاه و همراهانش به قصر رفتند وارسلان هم شاد و خوشحال به خانه برگشت و ماجرا را برای خواجه نعمان تعریف‌کرد .

فردای آن روزپیکی ازطرف پادشاه به خانهٔ خواجه نعمان آمد و به اوگفت

که پادشاه اووارسلان را نزد خود خوانده است .

خواجه نعمان وارسلان به‌بارگاه قصرپادشاه رفتند . پادشاه به خواجه نعمان وارسلان دستورداد نشستند . دراین هنگام چند نفربه قصرآمدند وگفتند: «الماس‌ـ خان فرنگی‌وصد نفردیگرازطرف‌پطرس شاه فرنگی برای پادشاه پیامی فرستاده‌اند .»

پادشاه وزیرش را به پیشوازالماس خان فرستاد . خواجه نعمان دست‌ارسلان راگرفت تا ازقصربیرون‌رود. اما پادشاه دستورداد بمانند وگفت : «کسی‌زبان‌فرنگی بلد است تا پیام آنها را به زبان ما برگرداند ؟»

خواجه نعمان ارسلان را پیش فرستاد . دراین وقت الماس خان سررسید ودر برابرپادشاه زمین ادب بوسید ودرسمت دیگربارگاه مقابل ارسلان نشست. ارسلان الماس خان را جوان قوی هیکل ونیرومندی دید. الماس‌خان هم چشمش به‌ارسلان

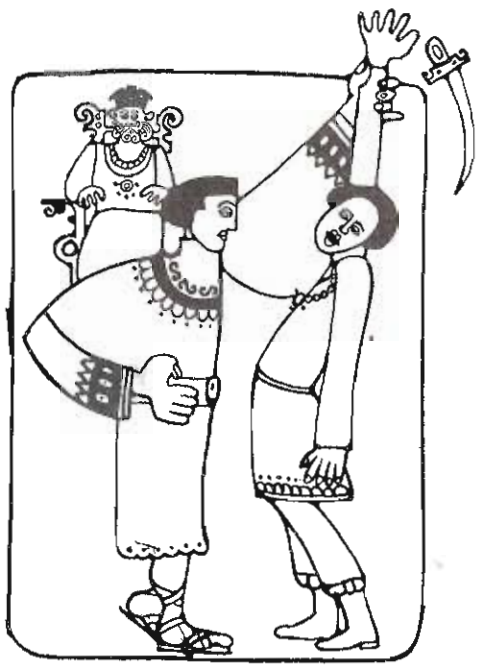

افتاد و جوان هجده سالهٔ زیبا و بسیار نیرومندی را دربرابر خود دید .

ارسلان از طرف پادشاه به ـ الماس‌خان خوشآمدگفت وپرسید که برای چه به‌مصر آمده است . الماس‌خان نامه‌ای‌به پادشاه‌تقدیم کرد . پطرس شاه در آن نامه از پادشاه‌مصرخواسته بودکه‌ارسلان پسرملکشاه رومی را با خواجه ـ نعمان و همسرش درزنجیرکنند و به الماس خان بسپرند تا او آنها را به فرنگ ببرد وگفته بود که اگر پادشاه‌مصربه‌خواستهٔ اوعمل نکند او بـه مصر حمله خواهـد کرد . پطرس شاه تصویر ارسلان را هم فرستاده بود تاآنها نتوانند حرف اورا ردکنند .

ارسلان‌که به اصل ونسب خود پی برده بود ، ناراحت شد . به الماس‌خان گفت : «من ارسلان هستم و توهم نمی‌توانی نگاه چپ به من بکنی . تو با چه اجازه‌ای اسم مادرم را برزبان می‌آوری و با چه اجازه‌ای می‌خواهی او را با خود ببری ؟»

الماس خان‌گفت : «من با بچه‌ها حرف‌نمی‌زنم.اگرتووخواجه نعمان‌ومادرت را دست بسته به فرنگ نبرم مرد نیستم . »

ارسلان‌که دیگرداشت ازکوره درمی‌رفت‌گفت : «حرف زیادی نزن ! اگر به خاطراحترام پادشاهم نبود با شمشیرپاره پاره‌ات می‌کردم. » اما ناگهان دراین‌وقت، الماس خان دست به شمشیربرد وبه سوی ارسلان یورش آورد . همین که الماس‌ـ خان به جلوارسلان رسید ، ارسلان دست اوراگرفت و چنان فشاری به آن دادکه صدای شکستن استخوانهای مچش به‌گوش رسید وشمشیر از دستش افتاد . ارسلان شمشیراورا برداشت وبا آن چنان ضربه‌ای برسراوزدکه بدنش دوتکه شد .

دراین هنگام‌که مردم مصر برای تماشای فرنگیها آمده بودند ، به همراهان الماس خان حمله بردند وهمه راکشتند . فقط یك نفرجان سالم بدربرد .

پادشاه‌که‌کشته شدن الماس خان را دید به وزیرش گفت : «خیلی بد شد که

فرستادهٔ پطرس شاه درقصرمن کشته شد ، حالا آشوبی به پا می‌شود .»

وزیر گفت : «قربان چـارهٔ این کاررا بـاید ازخواجه نعمان خواست زیرا این ماجرا را او به وجود آورده .»

خواجه نعمان به پادشاه گفت : «قربانت گردم . این پسربخت واقبال خوبی دارد. روزی‌که مادرش را درجزیرهٔ سرراه هندوستان نجات دادم وبه خانه‌ام آوردم پنج هزاردینارثروت داشتم وحالا شصت هزارهزار دینار ثروت دارم . اگـر اجازه بفرمایییدراهی به نظرم رسیده . »

پادشاه گفت : «بگو ببینم چیست ؟»

خواجه نعمان گفت : «من ثروتم را به شما می‌دهم و شما سی هزار سرباز به من بدهید . اگرشما بخواهیدکار دیگری‌بکنید پطرس‌شاه به خونخواهی فرستاده‌اش به‌سرزمین ما حمله می‌کند . اما اگرشما به من‌سپاه بدهید من و ارسلان به جنگ با رومیان می‌رویم وشما وقتی‌که پطرس شاه آمد می‌توانید به اوبگوییدکه ارسلان از اینجا رفته وتوهم اگرمی‌خواهی انتقام بگیری برووبا اونبردکن.»

پادشاه پس ازمشورت با وزیرش پیشنهاد خواجه نعمان را پذیرفت .

روزدیگرخواجه نعمان تمام ثروتش را آورد وبه وزیر داد . وزیرهم یك‌سپاه سی هزارنفری با اسب وشمشیروسازوبرگ کامل دراختیاراوگذاشت .

وقتی‌کـه سپاه آمـاده شد ارسلان و خواجه نعمـان ازقصر بیرون آمدند و به خانه رفتند .

درخانه ارسلان از مادرش خدا حافظی کرد وباخواجه و سربازان براه افتاد. وقتی که به روم رسیدند مردم دهکده های روم که دیدند ارسلان پسر پادشاه پیشین آنهاست وبا آنها هم مهربان است سخت شادمان شدند وکم‌کم بیست هزارنفردیگر هم به سپاه اوپیوستند .

سرانجام پس‌ازچهل روزارسلان وسپاهیانش به نزدیکیهای قسطنطنیه رسیدند. سام خان باوزیروسپهسالاران روم‌که همگی رومی‌بودند مشورت‌کرد وقرارگذاشتند که ازرومیان بیست هزارسربازوازفرنگیان‌سی‌هزارسرباز به جنگ امیرارسلان‌بروند وزیروسپهسالاران‌که‌فهمیده‌بودند ارسلان‌پسرملکشاه است با سام خان قرارگذاشتند که سپاهیان روم وفرنگ دواردوی جداگانه بزنند ؛ اول فرنگیها واردجنگ بشوند واگراوضاع ناجورشد ، رومی‌ها به‌کمکشان بروند .

روزبعد ، سربازان رومی وفرنگی ، درخارج شهر اردو زدند . سپاه ارسلان هم به قسطنطنیه رسید ودربرابر سپاه سام آرایش جنگی گرفت .

ارسلان‌بدون این‌که‌به‌سپاهش فرصت آسایش‌بدهد خودش پیش رفت و هماورد خواست . یکی از سرداران فرنگی به جنگ او رفت ، ارسلان هم درنگ نکرد و با یك ضربه شمشیراورا دونیمه‌کرد وبه همین ترتیب ده نفر ازسرداران سپاه سام خان راکشت . سام خان‌که‌کشته شدن سردارانش را دید شمشیرش را کشید و به ارسلان

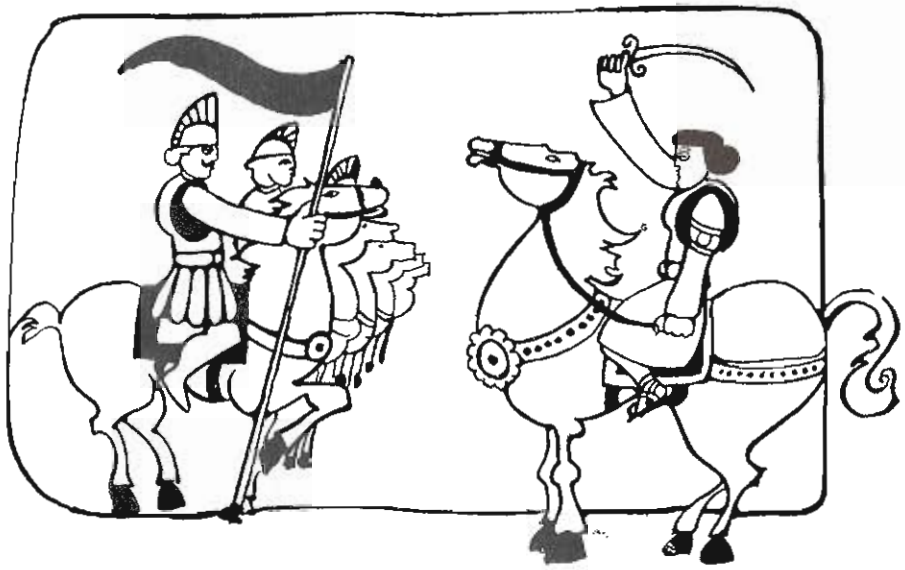

حمله برد . ارسلان آنقدرایستاد تا سام خان به اورسید . آن وقت مچ دستش رادر هواگرفت و چنان فشاری به آن داد که استخوانهـای مچش شکست . بعد ارسلان شمشیررا ازدست اوبیرون آورد وباآن به فرق‌سر او زد واوراکشت. سپاه فرنگ‌که دیدند سام خان کشته شد حملهٔ خود را شروع کردند . ارسلان یك تنه به میان‌آنها زد . ازسوی دیگرخواجه نعمان‌هم به سپاه ارسلان فرمان حمله داد.سربازان‌فرنگی که هجده سال بود دست به شمشیر نزده بودند وتن آسا شده بودند از سپاه ارسلان شکست خوردند وبه اردوی رومیان پناه بردند . اما سربازان رومی هم‌به‌آنهاحمله بردند وهمه راکشتند ، وپیروزمندانه پا به‌شهر«قسطنطنیه»گذاشتند .

ارسلان یکراست به قصررفت وهمان جا تاج سلطنت را برسرگذاشت . همه به اوتبریك‌گفتند و به نامش سکه زدند .

روزدیگرامیرارسلان به‌همهٔ‌سربازان پاداش‌دادونامه‌ای هم برای‌مادرش‌فرستاد وخبرپیروزی خود را برای اونوشت . سپس‌به خواجه نعمان‌گفت «که به‌مصربرود ومادرش را به روم بیاورد» .

مدتی‌گذشت. دراین‌مدت امیرارسلان به‌آبادکردن‌کشورش‌که فرنگیهاویرانش کرده بودند سرگرم بود.پس‌ازآنکه‌کشورش را آبادکرد به‌سرکشی استانهای‌مختلف کشورش رفت .یك روزبه‌کلیسایی رسیدکه فرنگیهاآن را ساخته بودند . رفت ببیند دردرون‌کلیسا چه خبر است . وقتی که داخل شد تخت بزرگی دید که پرده‌ای در جلوی آن آویزان بود . همین‌که پرده راکنارزد چشمش به تصویردخترزیبایی‌افتاد که اززیبایی مثل ماه شب چهارده بود . یك دل نه صد دل به دختردل بست . از

کشیش پرسید : «این دختر کیست ؟»

کشیش گفت : «صاحب این تصویردخترپطرس شاه فرنگی‌است واسمش‌فرخ‌لقا است . دراین دنیا هیچ‌کس نیست‌که اورا دیده باشد وبه اودل نبسته باشد . پطرس شاه همین یك دخترارا دارد واورا جانشین خودکرده است . »

امیرارسلان دیگرحال وروزخودش را نمی‌فهمید . همیشه‌گرفته و ناراحت به نظرمی‌رسید . یك روزخواجه نعمان ازاوپرسید : «فرزندم ، چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ » ، امیرارسلان آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود برای خواجه نعمان تعریف کرد .

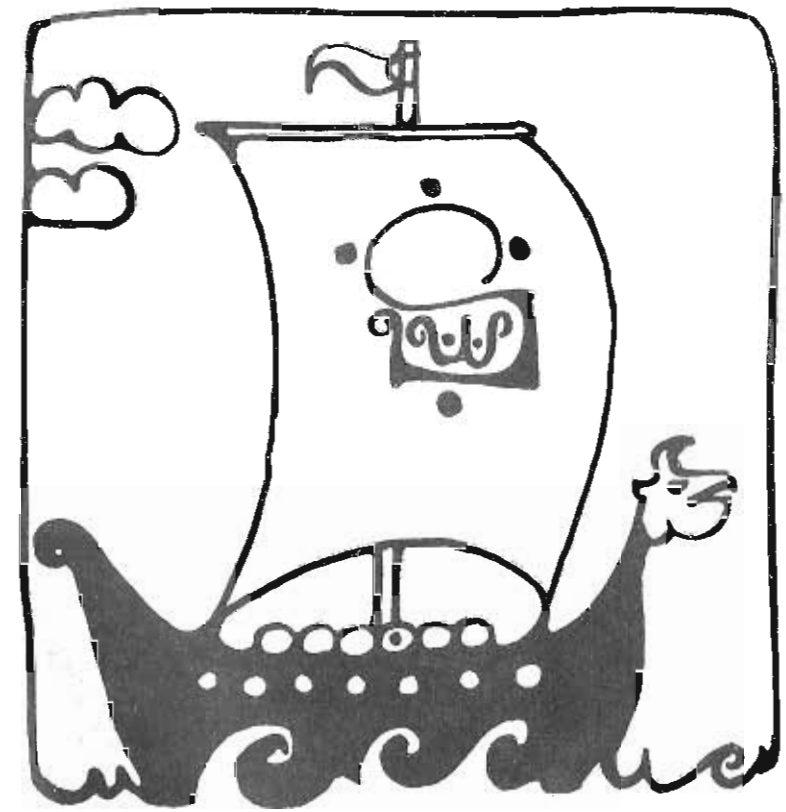

خواجه نعمان هر چه کوشید که فکر فرخ لقا را از سر امیرارسلان بیرون کند نتوانست .

چند روزگذشت . هنوزهم فکرفرخ لقا ازسر امیرارسلان بیرون نرفته بود . یك روزصبح‌که ازخواب بیدارشد ، فکری به سرش زد . یکی ازسربازانش‌رافرستاد تا یکدست لباس فرنگی‌کهنه تهیه‌کند . وقتی لباس تهیه شد آنرا دربقچه‌ای پیچید .

بعدبا چهارنفرازنگهبانانش به بندررفت تا سوارکشتی شود .

خواجه نعمان پیش دوید وپرسید : «کجا می‌خواهی بروی ؟ »

امیرارسلان‌گفت : «می‌خواهم چند روزی دردریاگردش‌کنم . » و به خواجه نعمان قول دادکه سه روز بعد برگردد .

روز سوم امیر ارسلان به ناخدای کشتی دستور داد به « پطرسیه » پایتخت فرنگ برود .

حالا چندکلمه ازپطرس شاه بشنوید. پطرس شاه‌که خبرکشته شدن فرستاده‌اش وخبرشکست سام خان را شنیده بود نمی‌دانست ازشدت خشم و ناراحتی چه‌کند . اوبا دو وزیرش «شمس وزیر» و«قمروزیر» دراین‌باره صحبت‌هاکرد. قمروزیرکه آدم دانا اما بد جنس ونیرنگ بازی بود و به جادوگری هم چیرگی داشت می‌خواست هرطورکه شده شمس وزیررا ازنظرپطرس شاه بیندازد . شمس وزیر هم آدم هشیار و زیرکی بود اما مثل قمروزیر بدجنس نبود ودرجادوگری هم مهارت زیادی نداشت اما پی فرصت می‌گشت کـه قمر وزیر را از نظر پطرس شاه بیندازد و مردم را از شر او رهایی دهد .

روزی پطرس شاه با دووزیرش مشورت می‌کردکه یکی ازجاسوسانش از روم خبرآوردکه امیرارسلان یکه وتنها باکشتی‌ازروم بیرون آمده است وخیال دارد به پطرسیه بیاید ، برای اینکه واله وبی قرارفرخ لقا شده است .

پطرس شاه ازدووزیرش راه چاره خواست . قمروزیرگفت : «دستوربدهید ده تصویرازامیرارسلان بکشند وبه ده دروازهٔ شهرآویزان‌کنند. پای هردروازه هم صد نفر نگهبان بگذارید تا اگر امیرارسلان را پای هر یك از دروازه‌ها دیدند دستگیر کنند وبیاورند تا بکشیم .»

پطرس شاه پـذیرفت و آنگاه بـا ناراحتی تصوُیر امیر ارسلان را با خود به قصر دخترش برد .

فرخ لقاکه شنیده بود پدرش خشمگین است پیش او رفت تا سبب ناراحتی‌اش را بفهمد . پدرش به اوگفت که ازکارهای امیرارسلان خشمناك و ناراحت است . فرخ لقا پرسید : «پدر ایـن امیر ارسلان کیست ؟ این روزهـا اسمش خیلی بر سر زبانها افتاده ؟ »

پطرس شاه تصویر ارسلان را بـه فرخ لقا نشان داد وگفت : « صاحب این تصویر امیر ارسلان است . »

فرخ لقا تا چشمش به تصویر امیرارسلان افتاد قلبش لرزید . اوهم به امیر ارسلان دل بست .

پطرس‌شاه به اوگفت‌که امیرارسلان‌می‌خواهد یکه‌وتنها به‌شهربیاید وتعریف کردکه برای دستگیری اوچه دستورهایی داده است.

ده روزپس ازآن ، امیرارسلان به «پطرسیه» رسید ، ابتدا لباس فرنگی‌اش را

پوشید وازهمراهانش خدا حافظی‌کرد ورفت. هوا داشت تاریك می‌شدکه ارسلان‌به دروازهٔ شهررسید وناگهان چشمش به تصویرخودش افتاد . درهمین وقت یك‌نفراز عقب او را بغل زد وبه سرعت با خودش برد .

ناشناس اورا به‌جای تاریکی برد.امیرارسلان‌که به‌خود آمده بودمی‌خواست اورا بکشد اما دیدکه ناشناس پیرمردی بیش نبود ، به اوتعظیم‌کرد وبه زبان‌رومی گفت : «امیرارسلان توبا این قیافه اینجا چکارمی‌کنی ؟» امیرارسلان‌که فهمیده‌بود اوازمردم روم‌است ماجرا را برای اوتعریف‌کرد وپیرمرد قول داد تاجایی‌که بتواند کمکش‌کند وبعد برایش‌گفت‌که اسمش خواجه طاووس است‌وبرادری به اسم خواجه کاووس دارد وهفت سال است‌که هردو درآن شهرند وگفت‌که خواجه کاووس یك تماشاخانه دارد وپطرس شاه اغلب به تماشاخانهٔ اومی‌رود .

آنگاه خواجه طاووس قرارگذاشت‌که امیرارسلان جای پسراوباشد وخواجه طاووس اورا الیاس صداکند . روزدیگرخواجه طاووس امیرارسلان را به حمام‌بردو

پس ازآن اورا نزد برادرش خواجه‌کاووس برد . درراه دوستها و آشناها از خواجه طاووس می‌پرسیدند:«خواجه طاووس این‌پسرکیست ؟» خواجه‌طاووس هم‌می‌گفت: «پسرم است‌که درهشت سالگی فرارکرده‌بود وحالا پس ازده سال پیش من برگشته.»

امیرارسلان درتماشاخانهٔ خواجه‌کاووس به کار شراب فروشی سرگرم شد . آوازهٔ زیبایی اودرتمام شهرپیچید . مردم دسته دسته برای دیدن اومی‌آمدندوفقط تنها ازاوشراب می‌خواستند ووقتی‌که یك جام شراب می‌نوشیدند آن را باسکه‌های طلا پرمی‌کردند وبه او می‌دادند. امیرارسلان همهٔ آنها را به‌خواجه‌کاووس‌می‌داد. یك روزسروکلهٔ قمروزیرپیدا شد . خواجه کاووس پنهانی به امیرارسلان گفت که مواظب باشد رازش را فاش نکند . قمروزیریك جام شراب خواست وپس ازآن‌که شراب بسیاری نوشید هرکاری‌کرد نتواست مچ امیرارسلان را بازکند واوراوادارد که با زبان خودش بگوید که امیرارسلان است . اما سرانجام به امیرارسلان گفت ازشمس وزیربترسد وبعد از آنجا رفت .

هنوزقمروزیرپایش را ازتماشاخانه بیرون نگذاشته بودکه شمس وزیرآمد.او هم هرکاری‌کرد نتوانست ازامیرارسلان حرفی‌بیرون‌بکشد اما پس‌ازساعتی سروکله‌ـ زدن ، به امیرارسلان‌گفت‌که ازقمروزیربترسد و ازآنجا رفت.

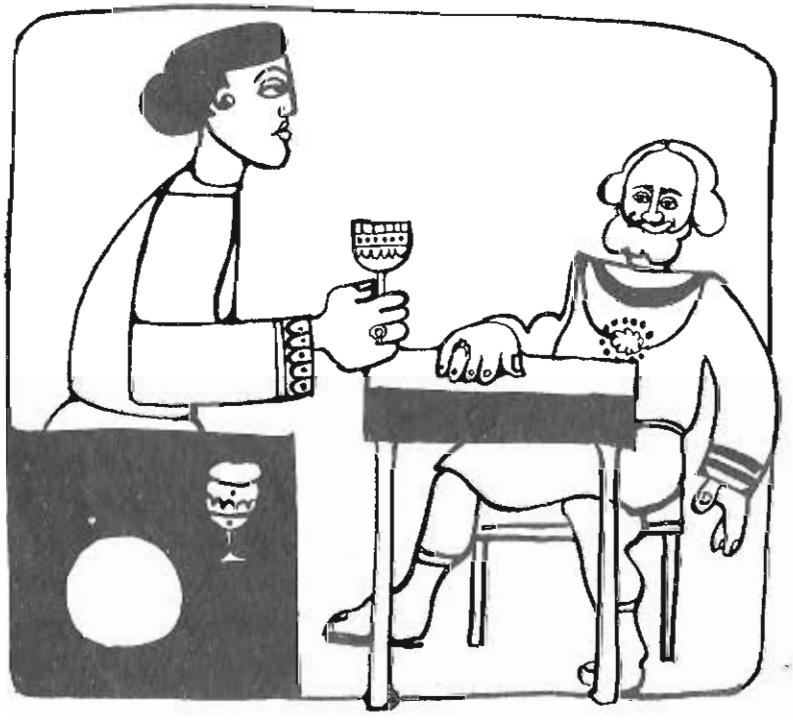

دوماه به همین ترتیب گذشت . در این مدت هر روز شمس وزیر و قمروزیر امیرارسلان را سؤال پیچ می‌کردندامانتوانستندکلمه‌ای دربارهٔ اسم ورسمش ازدهان او بیرون بکشند .

یك روزصبح شنیدکه‌جارچی‌جارمی‌زند.ایستاد وگوش داد ، جارچی جارمی‌زد که : «امیر هوشنگ پسر پاپاس شاه فرنگی برادرپطرس شاه به خواستگاری فرخ‌لقا آمده است . »

دنیا درنظرامیرارسلان تیره وتارشد .

از آن سوی امیر هوشنگ به حضور پطرس شاه رفت و تقاضای خود را بـا اودرمیان گذاشت . پطرس شاه با وزیرانش مشورت کرد . شمس وزیر می‌گفت که بهتر است پطرس شاه اول امیرارسلان را از میان بردارد و آنگاه فرخ لقا را به ـ امیر هوشنگ بدهد . قمر وزیر می‌گفت که جشن عروسی را هر چه زودتر بگیرند بهتراست . باری ، شمس وزیر وقمر وزیر آن قدر بگو مگوکردند تا کار به جایی کشیدکه پطرس شاه دستورداد شمس وزیر را زندانی‌کردند و برای عروسی دخترش هفت شبانـه روز جشن گرفتند و در روز هفتم دست فـرخ لقا را در دست امیر ـ هوشنگ گذاشتند .

امیرارسلان‌که ازعروسی با خبر بود خیلی ناراحت شد . شب هفتم یکدست لباس شبگردی تهیه‌کرد وپوشیدوشمشیروخنجرویك‌کمند ابریشمی برداشت وبه‌قصر رفت . وقتی‌که به قصررسیدکمند انداخت وازدیوارقصربالا رفت وخود رابه‌عمارت قصررساند . دید امیرهوشنگ تنها نشسته است و شراب می‌نوشد . به سوی دیگر قصررفت ودید فرخ‌لقا تنها دراتاقی نشسته ومی‌خواهد بانوشیدن یك جام پراز زهر خودش را بکشد . همین‌که فرخ لقا جام را بـه دهان برد امیر ارسلان فریاد زد : «دست نگهدار!» ودوید وجام را ازدست اوگرفت .

فرخ لقا همین‌کـه امیر ارسلان را دید او را شناخت . نشستند و مدتی راز و نیاز کردند .

ازسوی دیگر امیرهوشنگ‌که چشم به راه فرخ لقا بود هرچه نشست دید از فرخ لقا خبری نیست . ازجا بلند شد و به اتاق فرخ لقا رفت و امیرارسلان را نزد اودید! بی درنگ شمشیرش راکشید وبه امیرارسلان حمله برد. امیرارسلان از زیر ضربهٔ اوجا خالی‌کرد وشمشیرش راکشید . امیرهوشنگ بازشمشیرش را بالا بردکه ضربهٔ دیگری بزند اما امیرارسلان پیشدستی‌کرد وشمشیرش را درقلب اوفرو بردو امیرهوشنگ جان به جان آفرین تسلیم کرد .

فرخ لقاگفت : «چرا اوراکشتی؟ می‌ترسم بلائی برسرت بیاید .»

امیرارسلان‌گفت:«توالآن‌برو‌بخواب.اگرفردا ازتوپرسیدند:(کی‌امیرهوشنگ راکشت ؟) بگو: (نمی‌دانم . وقتیکه‌ما تنها شدیم امیرهوشنگ رفت‌که عبادت‌کند. من هم هرچه منتظرشدم نیامد ورفتم خوابیدم .) و تا می‌توانی‌گریه‌کن .» وبعد از

او جدا شد .

فردای آن روز ، هنوز خروس نخوانده بود که امیرارسلان به حمام رفت و لکه‌های‌خون را ازتنش شست ، وخوشحال وشادمان ازحمام بیرون آمد .

ازآن طرف وقتی‌که پطرس شاه ازمرگ امیرهوشنگ با خبر شد ازغم واندوه زیاد تاج سلطنت را ازسرش برداشت وبرزمین‌کوبید وخواست قمروزیر را بکشد ، چون او با عروسی فرخ لقا موافقت کرده بود . اما باز هم قمر وزیر بد جنس کار خودش را کرد و تقصیر را به گردن داروغه انداخت وگفت : « قاتل را باید از داروغه بخواهید ! »

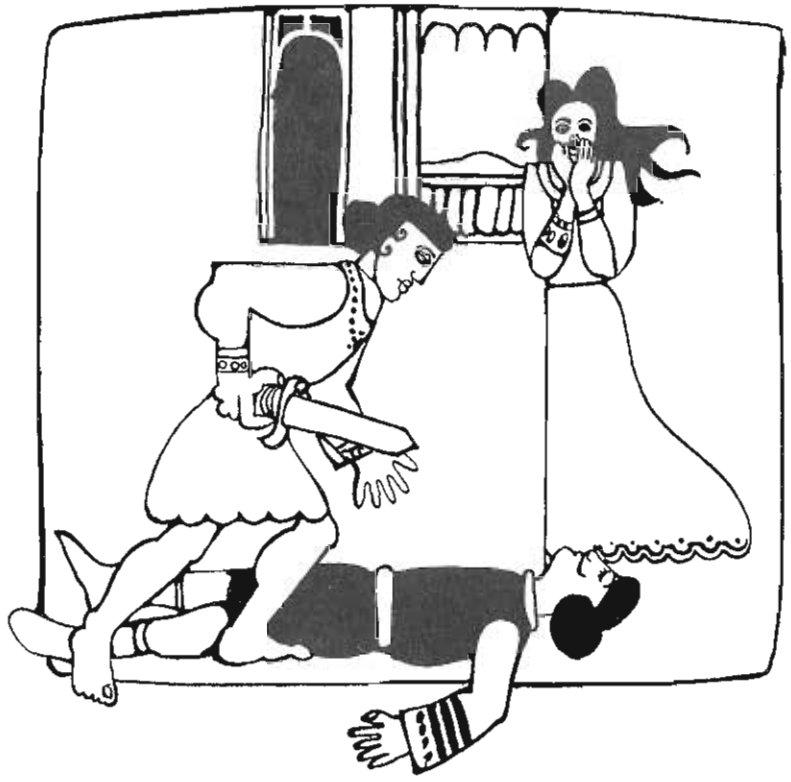

پطرس شاه الماس خان داروغه راکه مرد دلیروزرنگی بود نزدخودخواست وبه اوگفت‌که‌باید قاتل امیرهوشنگ‌را پیداکند .

الماس‌خان‌با چند سربازهمه‌شهرراگشت‌تا به تماشاخانهٔ خواجه‌کاووس رسید وامیرارسلان را دید . جلورفت وگفت : «ای جوان ! بیا واز روی جوانمردی‌بگو که‌کی هستی وچرا دیشب‌امیرهوشنگ راکشتی؟ اگرراست بگوئی با توکاری‌ندارم اما اگر راست نگوئی بیچاره‌ات می‌کنم . »

امیرارسلان برای اوسوگند خوردکه پسرخواجه طاووس است وشب پیش‌را هم درخانه پیش پدروعمویش بوده. اما الماس خان‌که‌گرگ باران دیده‌ای بودحرف اورا قبول نکرد وازخواجه طاووس و خواجه کاووس هم بازپرسی کرد . آنها هم همان جواب را به اودادند . الماس خان اوقاتش تلخ شد ودستور داد آنها را در زنجیرکردند وپیش پطرس شاه بردند .

وقتی که آنهـا نزد پطرس شاه رسیدند الماس خان گفت : « قربان این پسر که می‌گوید اسمش الیاس است فرنگی‌نیست .شاید ازاهالی مصرباشد. امیرهوشنگ را هم اوکشته است . »

ارسلان برای پطرس شاه سوگندخوردکه امیرهوشنگ را نکشته است واهل مصرهم نیست واهل فرنگ است واسمش الیاس است . اما چون تا آن وقت‌کمتر پادشاه ازالماس خان حدس وگمان‌ناروائی شنیده بود دستورداد اووخواجه طاووس را اعدام کنند . جلاد حاضر شد و همین که خواست آنهـا را بکشد ، ناگهان قمر وزیر از راه رسید و گفت : « قربـانت گردم المـاس خان اشتباه می‌کند . این‌هـا قاتل نیستند . »

پطرس شاه گفت : «پس‌چطور؟ تاحالا الماس خان هیچ وقت اشتباه نکرده .»

قمر وزیرگفت : «چند سال پیش که اوضاع آشفته بود المـاس خـان دو سه بـار از روی حـدس چند نفر را دستگیرکـرد و حدسش درست از آب در آمد امـا حالا کـه مدتیست اتفـاقی نمی‌افتد الماس خـان خیال می‌کند کـه می‌تواند خون بی‌گناهان را بریزد .»

باری قرارگذاشتندکه یك شب صبرکنند و امیر ارسلان و خواجه طاووس و خواجه‌کاووس هم زندانی باشند واگردرآن‌شب هیچ اتفاقی نیفتاد امیرارسلان‌قاتل شناخته شود واعدام شود .

آنشب الماس خان با چهارصد نفرسربازهمهٔ شهرراگشت ، تا مبادا رویداد ناگواری پیش آید : صبح که شد الماس خـان سه زندانیش را نزد پطرس شاه برد پطرس شاه هم دستوردادآنها را اعدام‌کنند . جلاد حاضرشدوهمین‌که خواست‌کارش را شروع‌کند خبرآوردندکه شب‌گذشته ملك‌التجاروسه پسروکنیزش راکشته‌اندودو هزار هزار دینارهم ازاوبه دزدی برده‌اند .

پطرس شاه‌که این‌را شنیدناراحت شد ودستورداد به جای امیرارسلان‌الماس‌خان را اعدام‌کنند . اما الماس خان اجازه خواست‌که تا سه روزدیگر دزد رادستگیر کند واگر نکرد اعدام شود .

آنگاه امیرارسلان که بی‌گناه شناخته شده بود به پطرس شاه‌گفت : «قربانت گردم یك ورقهٔ تأمین جانی به من بدهید چون ممکن است الماس خان بازهم دست ازسرمن برندارد ومرا متهم‌کند .»

پطرس شاه یك ورقه امضاکرد وبه اوداد . الماس خان هم ورقه‌ای ازپطرس

شاه‌گرفت‌که اگرپس از غروب آفتاب‌کسی در خیابانهای شهردیـده شود حق دارد اورا دستگیرکند وبکشد .

امیرارسلان تا نیمه‌های آن شب با خواجه طاووس وخواجه‌کاووس صحبت کرد .وقتی‌که‌آن دوخوابیدند امیرارسلان هم خواست بخوابد اما به سرش زد که به دیدن فرخ لقا برود . لباس رزم پوشید وشمشیروکمند برداشت وبه قصرفرخ‌لقا رفت وهرچه روی داده بود برای اوتعریف‌کرد . امیرارسلان تا نزدیکیهای صبح‌با فرخ لقا رازونیازمی‌کرد.وقتی‌که صبح نزدیك شد امیرارسلان به خانه رفت ولباسش را عوض کرد و تا صبح خوابید و بعد هم با خواجه طاووس و خواجه کاووس به تماشاخانه رفت .

شب دیگرهم بازبه دیدن فرخ لقا رفت ووقتی‌که صبح نزدیك شد ازفرخ‌لقا خدا حافظی‌کرد وازدیوار قصر بالا رفت اما همین که پایش به بیرون قصر رسید از سریك پیچ چهارسشعل پیدا شد والماس خان با چهارصد شبگرد وارد خیابان شد .

الماس خان امیرارسلان را دید وفریادزد : «سیاهی‌کیستی ؟ !»

امیرارسلان جواب نداد . الماس خان‌گفت : «بایست‌که شناختمت .»

امیرارسلان‌گفت : «درست شناختی . اما اگرمردی بیا ومرا دستگیرکن .»

الماس خان یکی ازسربازانش را فرستاد تا اورا دستگیرکند . اما امیرارسلان با یك ضربه اوراکشت . الماس خان‌خودش به جنگ اورفت . امیرارسلان به‌اوهم

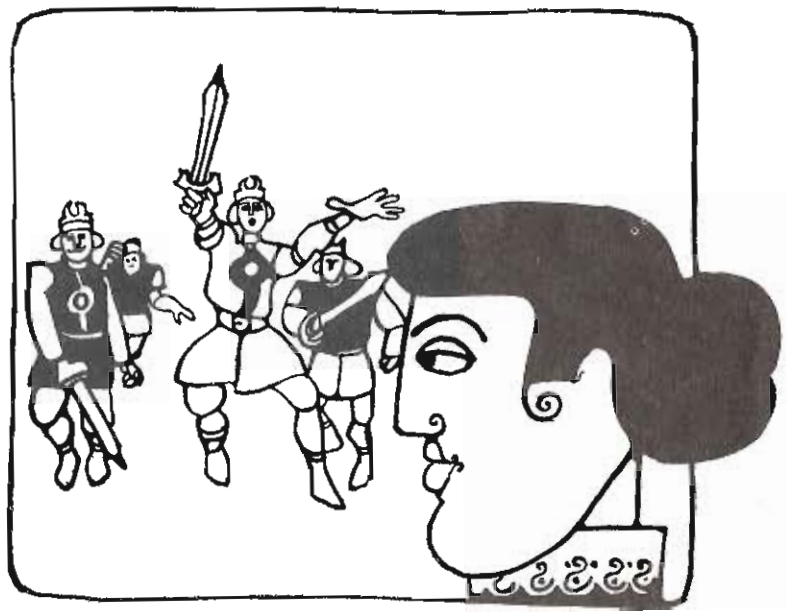

مهلت ندادو اورا بایك ضربه کشت . در این وقت سربازان الماس‌خان همگی به امیرارسلان یورش آوردند ، اوهم یك تنه به جنگ آنها رفت . امیرارسلان ، به تنهایی باهمه جنگید و آنها را ازپای درآورد. اما داشت خسته می‌شد که دید سیزده نفرسیاهپوش نقابدار به کمکش آمدند . سیاهپوشها باسربازان الماس خان جنگیدند و به جزبیست نفرهمه راکشتند. سردستهٔ سیاهپوشها امیرارسلان را به خانهٔ خودش برد. امیرارسلان ازاو تشکرکرد . اما مردگفت : «فقط امشب نبود که جان ترا نجات دادم . حالا راستش را بگو، کی‌هستی .»

امیرارسلان بازهم گفت که الیاس پسرخواجه طاووس است و ازسیاهپوش پرسید که کیست . سیاهپوش‌هم نقاب‌را ازصورتش برداشت . قمروزیر بود. قمروزیر گفت : «من خیلی به گردن توحق دارم . این من بودم که ملك‌التجار را کشتم تا توکشته نشوی . حالا بازهم دوستی مرا قبول نداری و نمی‌خواهی بگوئی که کی هستی ؟»

امیرارسلان بازهم خودش‌را نباخت و گفت : «من الیاس پسرخواجه طاووسم.»

اما سرانجام نتوانست خودداری کند و خودش را معرفی کرد . ساعتی بعد امیرارسلان به خانه برگشت و ماجرا را برای خواجه طاووس و خواجه کاووس تعریف کرد و آنهاهم بنای آه و ناله راگذاشتند .

***

سربازان الماس خان نزد پطرس شاه رفتند وجریان را برای اوتعریف کردند و گفتند : «ازقرارقاتل الماس‌خان الیاس پسرخواجه طاووس است .»

پطرس شاه هم فرستاد امیرارسلان را دستگیرکردند وخواست او را بکشد . اما قمروزیر نگذاشت و گفت که پطرس شاه ده شبانه روز به او مهلت بدهد و اگر اودر آن مدت نتوانست از الیاس اعتراف بگیرد و یا دزد را دستگیرکند آن وقت الیاس را بکشند . پطرس شاه پذیرفت . آنگاه قمر وزیر هزار سرباز به نگهبانی قصرفرخ لقاگذاشت و به پطرس شاه گفت که خیالش راحت باشد ، وامیرارسلان را به خانهٔ خودش برد .

امیرارسلان چهارشب آنجا ماند و در شب چهارم به سرش زد که به دیدن فرخ لقا برود واین موضوع را با قمروزیردرمیان گذاشت وقمروزیرهم قبول کرد و گفت : « این کار یك شرط دارد و آن اینست که به فرخ لقا نگویی که من ترا به قصر آورده‌ام . »

امیرارسلان قبول کرد وبا قمروزیر ازراهی پنهانی به دیدن فرخ لقا رفت . قمروزیرهم درگوشه‌ای پنهان شد ومنتظرماند تا اوبرگشت . به همین ترتیب چهار شب دیگر هم گذشت .

قمروزیرهرروزبه پطرس‌شاه می‌گفت : «این الیاس‌عجب پسربدجنسی است . تا حالا هرچه‌کرده‌ام اعتراف نکرده ، خدا می‌داند شاید بی‌گناه باشد . »

شب هشتم قمروزیرازامیرارسلان پرسید : «دلت می‌خواهد فرخ لقا تا آخر عمر پیش تو باشد ؟ »

امیرارسلان گفت : «البته‌که دلم می‌خواهد ! »

قمروزیر گفت : «چون فرخ لقا دلدادگان زیادی داشت‌پدرش به من وشمس‌وزیر دستور داد طلسمی ساختیم تا مبادا او را بدزدند . این طلسم یك گردن بند است که دوازده دانه یاقوت دارد و به گردن فرخ لقا است . تا وقتی که این گردن بند به گردن اوست هیچ کس نمی‌تواند او را از این شهر بیرون ببرد . باید هر طور شده این گردن بند را از گردنش باز کنی و برای این کار اول باید بیهوشش کنی . »

سپس کاغذی به امیرارسلان دادکه تویش گرد سبزرنگی بود وگفت : «این را

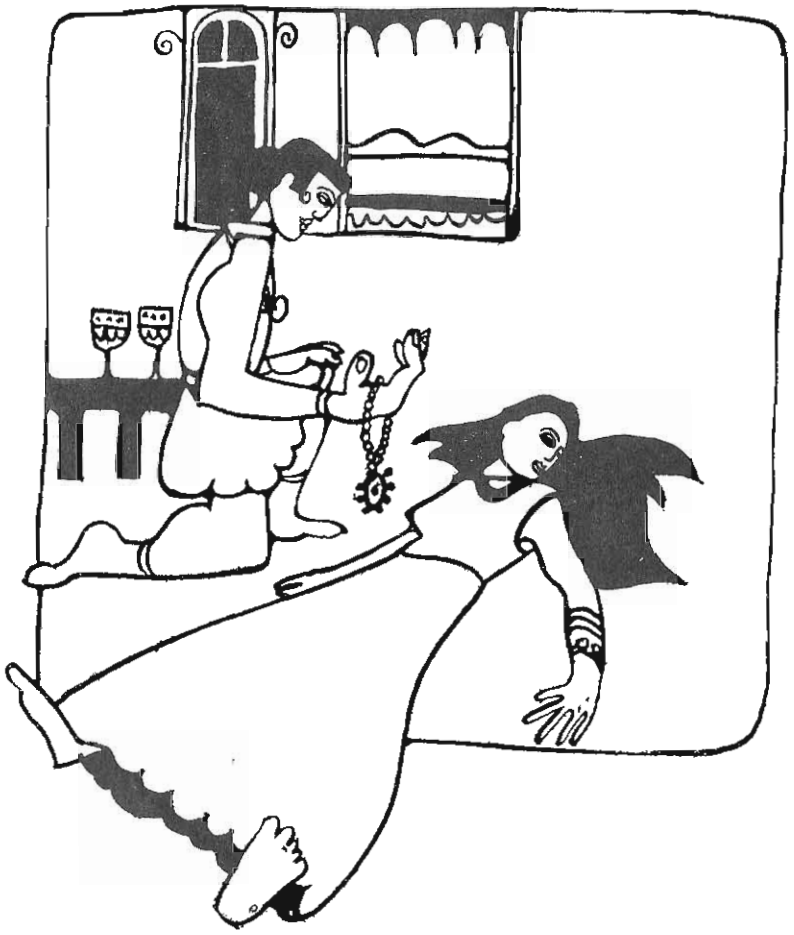

به فرخ لقا بده تا بخورد . وقتی که بیهوش شد اول گردن بند را از گردنش باز کن و آن وقت او را به این جا بیاور. فردا شب شما را از شهربیرون می‌برم!»

امیر ارسلان به دیدن فرخ لقا رفت وپس از مدتی به هر وسیله‌ای بود اورا بی‌هوش کرد و گردن بند را از گردن او باز کرد و در جیب خود گذاشت و همین که خواست او را از زمین بلند کند ناگهان ضربهٔ محکمی به سرش خورد و از هوش رفت .

وقتی‌که به هوش آمد، اتاق را پرازخون دید . خوب نگاه‌کرد متوجه شدکه سرفرخ لقا را بریده‌اند .گریه وزاری را سرداد وهرطوربود خودش‌را به قمروزیر رساند وماجرا را برای اوتعریف‌کرد،وقتی‌که خواست‌گردن بند را به اوبدهدمتوجه شدکه‌گردن بند هم ناپدید شده . قمروزیرارسلان را دلداری داد وبه‌غلامانش‌گفت که مواظب اوباشند وخودش رفت . فردا صبح وقتی‌که پطرس شاه ازمرگ فرخ‌لقا باخبرشد ، آه ازنهادش برآمد وگریه وزاری‌را سرداد وسپس‌گروهی را پی‌قمروزیر فرستاد . اما آنها برگشتند وگفتندکه قمروزیربیماراست .

پطرس شاه چاره‌ای نداشت جزآن‌که خودش به زندان برود وشمس وزیر را آزادکند و از او کمك بخواهد . وقتی‌که شمس وزیر آزاد شد پادشاه موضوع را برای او تعریف کرد . شمس وزیر به پطرس شاه گفت : «قربانت گردم دخترت را به یك شرط زنده می‌کنم !»

پطرس شاه پرسید : «به چه شرطی ؟»

شمس وزیرگفت : «به این شرطکه اگراورا زنده‌کردم امیرارسلان رومی را درهرجاکه توانستی پیداکنی ودست دخترت را دردست اوبگذاری !» پطرس شاه از روی ناچاری پذیرفت . شمس وزیرکه راه مخفی قصررا می‌دانست دستورداد جسد فرخ لقا را برداشتند وبه آنجا بردند . آنگاه دستور دادکه یك تل هیزم آوردند و هیزمها راآتش زد. سپس به پطرس شاه‌گفت‌که جسد فرخ لقا را توی‌آتش بیندازد. پطرس‌شاه‌قبول نکرد وخود شمس وزیرجسد راتوی آتش انداخت ودربرابرچشمهای وحشت زدهٔ شاه وهمراهانش خودش هم توی آتش پرید .

ازآن سوی‌قمروزیرخوشحال درخانه‌اش نشسته بودکه نوکرانش خبرآوردند پطرس شاه خودش به زندان رفته وشمس وزیر را آزادکرده .

قمروزیرازاین خبرماتش برد . پیش امیرارسلان‌که داشت‌گریه‌وزاری می‌کرد رفت و گفت : «اینقدرگریه نکن چون فرخ لقا پیش من است . من هم اگر وقت داشتم‌کمکت می‌کردم . اما حالا نوبت تست که به من کمك کنی . » امیرارسلان که هیچ‌کاری را ازقمروزیربعید نمی‌دانست حرف اورا باورکرد . قمروزیر یك‌کتاب ویك‌کمان ودوتیربه امیرارسلان داد وگفت:«به‌باغ برووواین تیرها وکمان راکنارت بگذاروبنشین این‌کتاب را بخوان . صدایی به تو می‌گویدکه‌کتاب را نخوان اماتو به حرف اوگوش نکن و کتاب بخوان . سپس آتشی پیدا می‌شود و از میان آتش

اژدهای بزرگی بیرون می‌آید . اژدها هم به تو التماس می‌کندکه‌کتاب را نخوانی اما به حرف اوهم‌گوش نکن وبگذاربه بیست قدمیت برسد . آنوقت تیروکمان را برداروا‌ول یك تیر به چشم راستش بزن وبعد یك تیرهم به چشم چپش آن وقت من ترا به فرخ لقا می‌رسانم .»

امیرارسلان قبول‌کرد وهمراه قمروزیربه باغ رفت وهمان‌کارها راکرد . همه چیزهمان طورکه قمر وزیرگفته بود اتفاق افتاد تا آن که اژدها به بیست قدمی او رسید . همین‌که امیرارسلان خواست تیری به چشم اژدها بزند صدای فرخ لقا به گوشش رسید : « امیرارسلان‌تا حالا هرچه‌به حرف این قمروزیربد جنس‌گوش‌کردی بس است . مبادا تیررا به چشم اژدها بزنی . تیررا به چشم قمروزیربزن» . امیر-ارسلان هم وقتی‌که این حرف را شنید ناگهان به سوی قمروزیربرگشت و تیر را به چشم راست اوزد . دراین وقت آذرخشی درخشید وروز مثل شب تاریك شد و

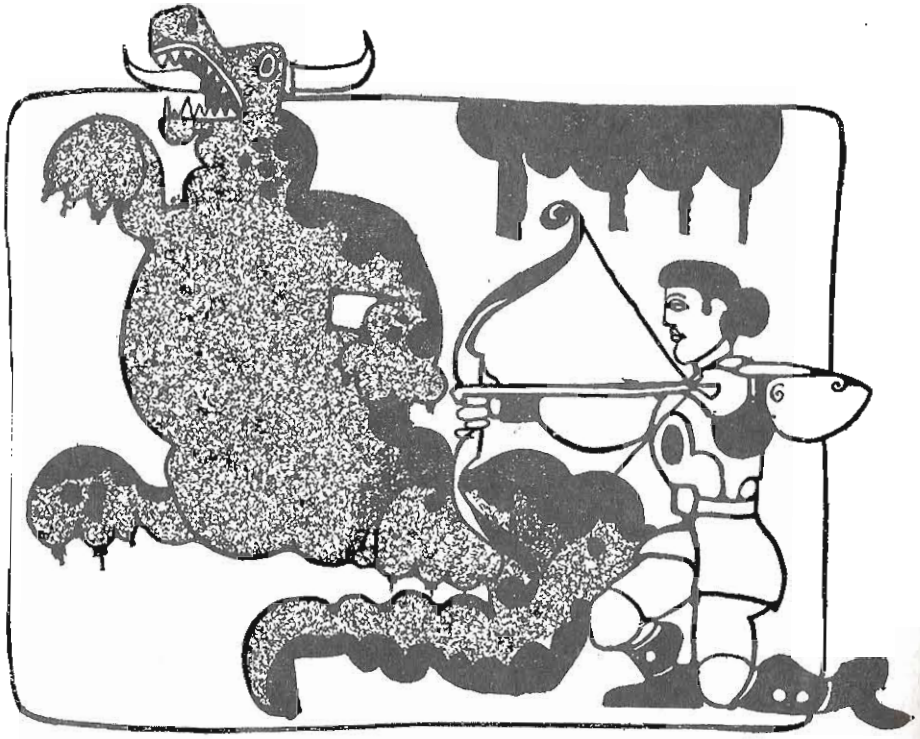

امیرارسلان ازهوش رفت . وقتی‌که بهوش آمد دید تك وتنها دریك بیابان است . تصمیم‌گرفت خودش را به یك آبادی برساند . پنج شبانه روزراه رفت ودراین‌مدت به جزخارها وبوته‌های بیابان چیزی نخورد .

روزششم ازدور چشمش به باغی افتاد . به سوی باغ رفت وداخل باغ شد

وبه ساختمانی رسید.

ازتوی ساختمان صدای ناله فرخ لقا را شنید . به درون رفت ودید فرخ لقا را با طناب به زمین بسته‌اند وسنگ بزرگی روی سینه‌اش گذاشته‌اند .

امیرارسلان سنگ را ازروی سینهٔ اوبرداشت واورا به هوش آورد . فرخ‌لقا ماجرا را برایش تعریف‌کرد وگفت: «اگرازهمان موقعی‌که شبها پیش من می‌آمدی می‌گفتی‌که قمروزیرترا به قصرمن می‌آوردکاربه‌اینجا نمی‌کشید ومن به تومی‌گفتم که قمروزیر عاشق من است .»

امیرارسلان با ناراحتی خنجرش راکشید و خواست طنابها را پاره‌کند اما هر چه‌کرد نتوانست طنابها را پاره‌کند .فرخ لقا ازاوخواست‌که هر چه زودتر از آنجا برود اما امیرارسلان نپذیرفت . آنگاه فرخ لقا جای شراب وغذا را به‌امیرارسلان نشان داد . امیرارسلان هم رفت وکمی شراب وکباب ونان آورد ویك جام شراب دردهان فرخ لقا خالی‌کرد . ویك جام هم خودش نوشید . سپس‌کباب و نان را هم لقمه لقمه دردهان اوگذاشت وخودش هم خورد . وقتی‌که غذا خوردند فرخ‌لقا به امیرارسلان‌گفت : «بهتراست توبروی چون الآن نمی‌توانی مرا نجات بدهی.شاید قمروزیر هم سربرسد .»

همین‌که فرخ لقا این حرف را زد قمروزیر سر رسید . امیرارسلان شمشیرش را کشید و ضربهٔ بسیار محکمی به کمر قمر وزیر زد . اما ضربه‌کارگر نشد . قمر-وزیر شمشیرش را کشید و خواست به امیرارسلان ضربه ای بزند که ناگهان دستی از غیب پیدا شد و قمر وزیر و فرخ لقا را به هوا برد . امیرارسلان ازحال رفت ووقتی‌که به حال‌آمد هیچ‌کس را درباغ ندید.کمی‌کباب ونان وشراب‌برداشت و به راه افتاد .

ده شبانه روزراه رفت.روزدهم غذایش تمام شد . ازآن پس هروقت‌گرسنه‌اش می‌شد خاروبوتهٔ بیابان را می‌کند و می‌خورد .

شش ماه به همین ترتیب گذشت . لباس‌هایش پاره شده بود . موهایش به زمین می‌رسید وناخنهایش مثل ناخنهای پلنگ درازشده بود . دیگر داشت امید به زندگی را از دست می‌دادکه ناگهان کوهی را در برابر خود دید . به هزار زحمت از کوه بالا رفت . در آنطرف کوه تا چشمش کار می‌کرد جنگل می‌دید . از جنگل صدای شرشرآب به‌گوشش رسید . ازکوه پائین رفت وخودش را به جنگل رساند و آبی نوشید و جانی‌گرفت .

وقتی‌که‌کمی خستگی درکرد ازدورچشمش به قلعه‌ای افتاد . اما چون شب نزدیك بود همان جا ماند .

صبح روزدیگر به قلعه رفت . وقتی‌که پا به حیاط قلعه گذاشت دوازده هزار سوارزره پوش دید . اماهمهٔ سوارها خاموش وبی صدا ایستاده بودند .پیش رفت و

ازیکی پرسید : «اسم این قلعه چیست ؟»

پاسخی نشنید . خوب نگاه‌کرد ، آن دوازده هزارنفرهمه ازسنگ بودند. در میان آنها یك تخت بودکه جوان بسیارزیبائی روی آن نشسته بود و دورتادوراو هفتصد وزیرنشسته بودند ، آنها هم همه ازسنگ بودند .

امیرارسلان دلش به‌حال آنها سوخت. پیش خودش فکرکردکه حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست .کمی در قلعه‌گشت وناگهان چشمش به چاهی افتاد .

سرچاه رفت ، صدایی به اوگفت : «توکی هستی ؟ اگر امیر ارسلانی بگو چون با توکاری دارم.»

امیرارسلان همین‌که خودش را معرفی کرد به ناگاه گردن بندی که ازگردن فرخ لقا بازکرده بود جلوی پایش افتاد .

صدا گفت : «این را بردار و برو چون ممکن است بلایی برسرت بیاید .»

چند ساعت بعدوقتی‌که سیاهی شب‌همه جا را درخود فروبرد دیوی‌به‌بزرگی یك کوه وارد قلعه شد . امیر ارسلان خودش را پنهان کرد . دیو زنجیری به

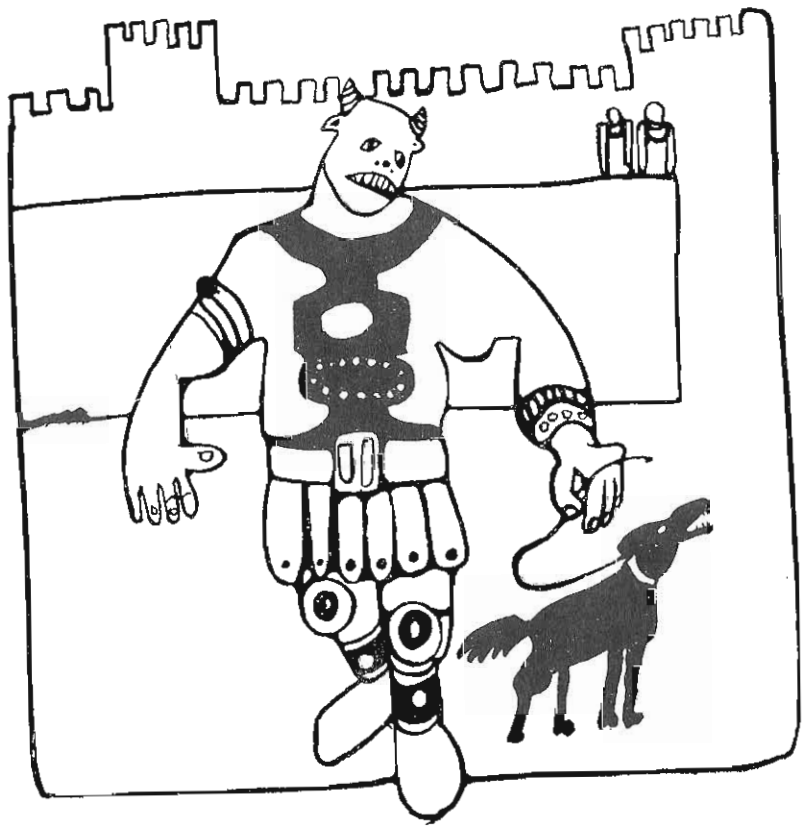

گردن یـك سگ سیاه بـزرگ بسته بود و سر زنجیر را بـه دست داشت . سگ به شدت گریه می‌کرد .

دیوبا یك شلاق سیمی صد ضربه به پشت سگ زد وگفت: «باید مواظب‌قلعه باشی . اگرامیرارسلان رومی آمد اورا بگیر. من ارسلان را ازتو می‌خواهم . تـا وقتی‌که‌اورا بدست من ندهی شبی هزارضربه شلاقت می‌زنم .»

بعد تنوره‌کشید ورفت اماکمی‌که‌گذشت برگشت.این بارتختی به همراه‌داشت که زن زیبایی روی آن نشسته بود . زن‌گریه وزاری می‌کرد . دیو زن را به‌سگ سپرد ویك شمشیرهم به دست سگ داد وگفت : «مواظب او باش . » و باز تنوره کشید وبه هوا رفت.

کمی پس از آن سوار نقابداری پا به قلعه‌گذاشت و از سگ خواست دختر را آزادکند . اما سگ قبول نکرد . سوارازاسب پیاده شد وبا سگ جنگید . امیر ارسلان هم ازفرصت استفاده‌کرد وسواراسب اوشد واز قلعه فرارکرد . هفت شبانه روز اسب راند . روز هفتم بـه شهری رسید . پیش از آنکـه وارد شهر شود از اسب پیاده شد وآنرا درگوشه‌ای رهاکرد زیرا ممکن بود اهالی آن شهر با اسب‌و صاحبش آشنا باشند .

امیرارسلان وارد شهرشد . همهٔ مردم شهرسیاه پوشیده بودند . او به‌یك‌غذا فروشی رفت وغذای زیادی خورد وبه صاحب غذا فروشی‌گفت‌که یك تاجراست و کشتی‌اش دردریا غرق شده وشش ماه است‌که آواره شده. سپس شمشیرش را به‌جای پول به اوداد . پس ازآن به بازارشهررفت وبه مغازهٔ پیر مرد پاره دوزی رسید که تمام اسباب‌کارش ازطلا وجواهربود . پیرمردگریه‌کنان‌کفش می‌دوخت ومی‌گفت : «ای امیرارسلان رومی خدا لعنتت‌کندکه مارا خانه خراب کردی .»

امیرارسلان همان جا نشست وکارهای پیرمرد را تماشاکرد . پیر مرد ساعتی یکباربه پشت مغازه‌اش می‌رفت وبا دست خون آلود برمی‌گشت .

چند ساعت بعد عدهٔ زیادی بدنبال پیرمرد آمدندواورا پیش پادشاه‌بردند.

پادشاه همین‌که پیرمرد را دید بنای‌گریه و زاری راگذاشت وگفت : « پدر ، من فقط یك فرزند دارم . دیگرنمی‌توانم تحمل‌کنم .»

پیرمردگفت : «شکیبا باشید .کسی‌که چشم به راه اوهستیم هنوز نیامده اما به زودی می‌آید . »

آنگاه پیرمردازقصرپادشاه بیرون آمد وامیرارسلان هم به‌دنبال اوبه‌مغازه‌اش رفت وجلومغازهٔ اونشست . پیرمرد تا غروب ساعتی یکباربه پشت مغازه‌اش‌می‌رفت و با دست خون آلود بر می‌گشت . وقتی که غروب شد امیرارسلان خواست به کاروانسرایی برود ، اما پیر مرد نگذاشت ، برایش غذا و شراب هم آورد . بعد از امیرارسلان پرسید : «جوان راست بگوآیا توامیرارسلان نیستی ؟ »

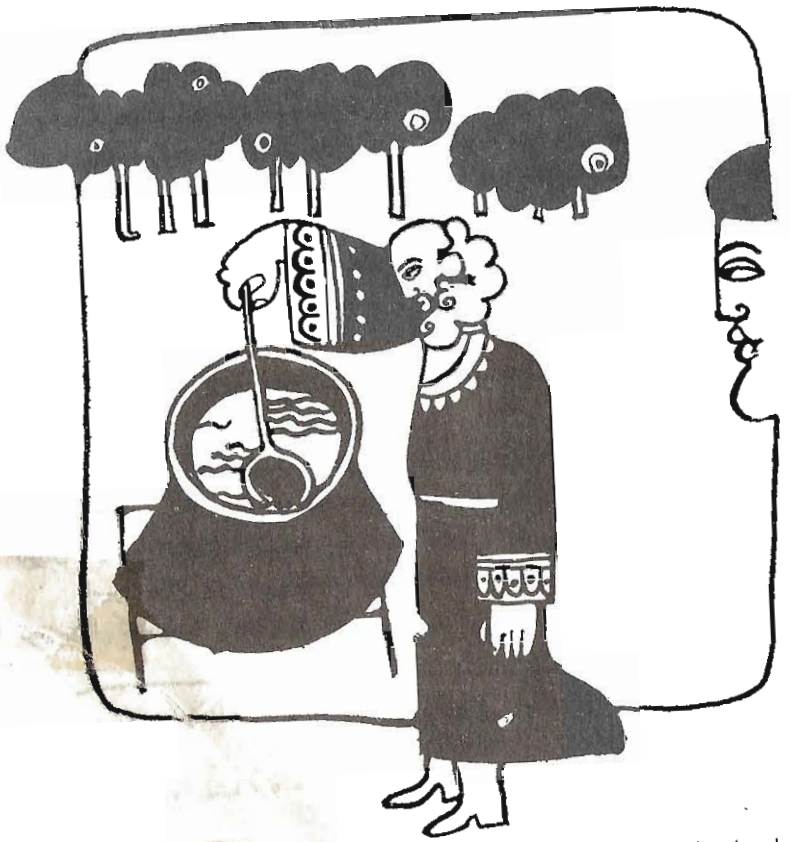

امیرارسلان‌هم جوابداد: «نخیر» وهرچه پیرمرد پافشاری‌کرد سودی‌نداشت.

زمانی گذشت وبازپیرمرد به پشت مغازه‌اش رفت . امیر اسلان هم به دنبال اورفت. درپشت مغازه باغ‌زیبایی دید. پیرمرد درمیان‌باغ نشسته‌بود ودیگی‌جلویش بود. آتشی زیردیگ نبوداما پیرمردبایك ملاقه‌دیگ‌را بهم می‌زد وگریه‌می‌کرد وبه امیرارسلان نفرین‌می‌فرستاد. مدتی گذشت. پیرمرد ازجابلند شد وبه زیرزمین رفت. امیرارسلان‌هم به دنبال اورفت. درمیان زیرزمین سگ بزرگی رابه چهارمیخ‌کشیده بودند. پیرمرد پانصدضربه شلاق‌به‌سگ زد، بعدخسته شد واززیرزمین‌بیرون رفت، امیرارسلان رفت وبا سگ صحبت‌کرد. سگ به اوگفت: «امیرارسلان مبادا خودت را معرفی‌کنی . اگربه این پیرمرد جادوگر بگویی که امیرارسلانی بی درنگ ترا می‌کشد .» وازامیرارسلان خواهش‌کردکه اورا ازبند برهاند . امیرارسلان سگ را آزادکرد.سگ هم بی‌درنگ پرید وشمشیرزمرد نگاری راکه روی تاقچه‌بودبرداشت وگفت : «های امیرارسلان ، خوب به چنگم افتادی !» و به سوی او یورش برد . امیرارسلان پا به فرارگذاشت ودوید تا به باغ رسید . پیرمردکه درباغ بود همین

که سگ را بـا شمشیربه دنبال امیرارسلان دید فریاد زد : « ای جوان مرا بیچاره کردی .» وبه دنبال سگ دوید .

سگ هم با یك ضربهٔ شمشیر او را کشت . امیر ارسلان خود را توی مغازه انداخت ودررا پشت سرش بست . ناگهان صدای رعد وبرق بلند شد وزمین‌لرزید.

فردای آن روز مردم‌که دیدند پیرمرد سرکارش‌نیست ، داروغه را صداکردند وبه داخل مغازه ریختند وبا جسد پیرمرد روبروشدند . آنها امیرارسلان را به‌جرم کشتن پیرمرد دستگیرکردند وپیش پادشاه بردند .

پادشاه ازامیرارسلان پرسید : «آیا توامیرارسلان هستی ؟»

امیرارسلان همان سرگذشت دروغی را برای پادشاه هم تعریف‌کرد . پادشاه دستورداد امیرارسلان را داربزنند.همین‌که خواستندطناب دار را به‌گردنش‌بیندازند دستی ازغیب آمد و او را به هوا برد .

امیرارسلان ازترس بی هوش شد . وقتی‌که به هوش آمدخودش را درمیدان زیبا وبا صفایی دید . یك دیوهم جلویش ایستاده بود . دیو به اوگفت : «ای جوان نترس . با توکاری ندارم . پادشاه ما با توکار دارد .»

امیرارسلان به قصرپادشاه رفت . پادشاه ازاوپرسید : «برای چه می‌خواستند ترا اعدام‌کنند !»

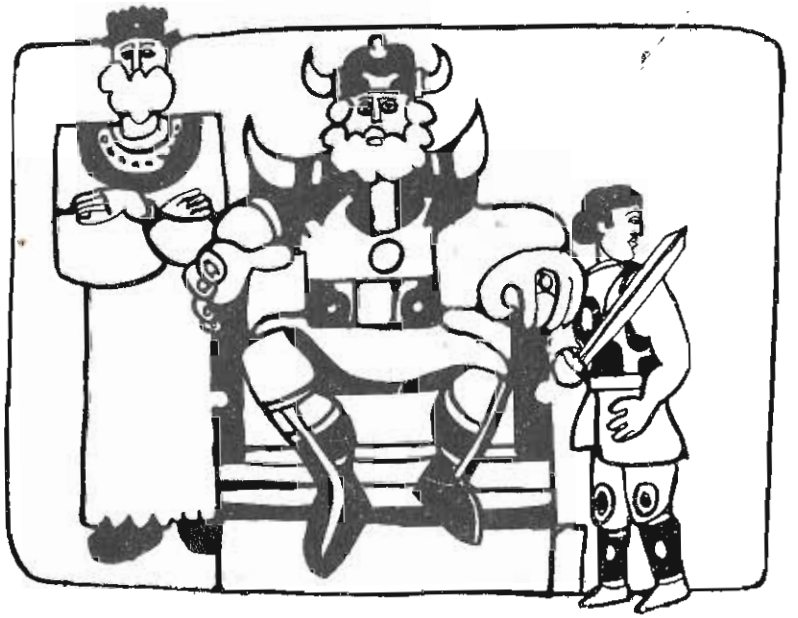

امیرارسلان هم ماجرای پیرمرد پاره دوزرا برای اوگفت .

بعد پادشاه‌گفت : «این شهررا حضرت سلیمان ساخته واسمش شهر«صفا»است

اسم من هم اقبال شاه است .

«من پریزادم وتوآدمیزاد . همیشه آدمیزادها به پریزادها نیازمندند اما حالا من به تواحتیاج دارم . بگوببینم توامیرارسلان رومی هستی یا این‌که ترا اشتباهی پیش ما آوردند » . امیرارسلان آنچه را به پیر مرد پاره دوز گفته بود به پادشاه هم‌گفت . پادشاه دنبال وزیرش فرستاد . وزیرپادشاه آصف نام داشت و مرد بسیار دانایی بود وهر چه می‌گفت راست بود . آصف وزیر،امیرارسلان را شناخت و به پادشاه‌گفت : «اوامیرارسلان‌است» وماجرای زندگی اورا ازاول تا آخرتعریف‌کرد اما امیرارسلان بازهم زیربارنرفت .

درقصرپادشاه دوتخت بود . آصف وزیر، امیرارسلان را بطرف یکی ازتختها برد . پیرمرد پاره دوزروی آن تخت بی هوش افتاده بود. آصف وزیر،پیرمرد رابه هوش آورد . امیرارسلان‌که تا آن وقت خوب پیر مرد را نگاه نکرده بود متوجه شد اوهمان شمس وزیراست اما چشم راستش‌کورشده . امیرارسلان گریه را سرداد اما شمس وزیراورا دلداری داد .

امیرارسلان تمام ماجرا را ازآنجـا که تیری به چشم قمروزیرزده بود برای شمس وزیرتعریف‌کرد وگردن بند را هم به اونشان داد .

آصف وزیردوباره شمس وزیررا خوابانید وامیرارسلان را پیش اقبال‌شاه برد وگفت : «اوهمان امیرارسلان است.»

اقبال شاه امیرارسلان راکنارخود نشاند . امیرارسلان ازاقبال شاه پرسید: «روی تخت دیگرکی خوابیده ؟»

اقبال شاه جواب داد : «روی آن تخت پسرمن‌که با شمشیرزمردنگار زخمی شده خوابیده است .»

آنگاه به آصف وزیرگفت : «تمام ماجرا را برایش بگو.»

آصف وزیرگفت : «این پسر، ملك فیروزاست . اوشیفتهٔ «گوهر تاج» دختر پادشاه شهر«لعل» شد وبا اوعروسی‌کرد . شب عروسی آن دو با هم تنها شدند . اما پس ازیك ساعت ناگهان صدای فریادی شنیدیم . وقتی که به اتاق رفتیم دیدیم ملك فیروز در خون خـودش غرق شده و از دختر خبری نیست . بـا هزار زحمت اورا به هوش آوردیم . او تعریف‌کردکه‌ناگهان دیوی وارد اتاق شد و با شمشیر زمرد نگار بر سر او زد .

باری‌ازآن روزتا حالا ملك فیروزهمین‌طور بی هوش به‌گوشه‌ای افتاده‌است. آن دیوفولاد زره بود .کسی نیست‌که بتواند با اوبرابری‌کند. مادر فولاد زره بدن اورا طلسم‌کرده وهیچ‌شمشیری بجزشمشیرزمرد نگارکه دردست خود اوست بربدن اوومادرش‌کارگرنیست . شمشیرزمرد نگار دردست هرکس‌که باشد سحروجادوبه‌آن اثری‌ندارد. اگرکسی با شمشیرزمرد نگارزخمی شود تا سه سال بیشترزنده‌نمی‌ماند. درهمسایگی شهرصفا دومملکت دیگرهم هست : یکی «ارض بیضا» ودیگری دشت

زهروفازهر. پادشاه ارض بیضا ملك شاهرخپری است وپادشاه دشت زهروفازهرملك خازن پری بود . دخترشاهرخ شاه ، زن ملك خازن بود. آنها پسری داشتندبه‌اسم ملك شاهپور. اوهمان‌جوانی است‌که درقلعهٔ سنگ دیدی . فولاد زره سپهسالارملك خازن بود و وقتی‌که ملك خازن مرد او به فکر سلطنت افتاد . ملك شاهپور برای تاجگذاری به قلعهٔ سنگ رفت وفولاد زره ومادرش اوودوازده هزارسرباز وهفتصد وزیرومشاورش را سنگ‌کردند . دخترشاهرخ شاه اسیرفولاد زره شد وما نتوانستیم کاری بکنیم . . .

«این‌گذشت تا آن‌که یك روزفولاد زره فرخ لقا وقمروزیررا درآن باغ‌وسط بیابان دید وعاشق فرخ لقا شد واووقمروزیررا دزدید ، تو باید خوشحال باشی‌که اوترا ندید . اوازمادرش شنیده بودکه فقط تومی‌توانی اورا بکشی و الآن یك سال است‌که اودربه‌درپی تومی‌گردد.فولاد زره قمروزیررا سگ‌کرد وهرروزاوراشکنجه می‌دهد وترا ازاومی‌خواهد . ازآن طرف شمس وزیرهم به دنبال فرخ لقا از فرنگ بیرون رفت ویکراست پیش من آمد وپادشاه شهرلعل هم به دنبال اوفرستاد . آن زنی‌که تودرقلعهٔ سنگ دیدی زن پادشاه شهرلعل بود وسوارنقاب‌دارهم شمس‌وزیر بود وآن سگ هم قمروزیربود ، شمشیرهم همان شمشیر زمرد نگار بود . وقتی‌که قمروزیردیدکاری ازدستش برنمی‌آید آن زن راکشت ، شمس وزیرهم اورا اسیرکرد وبا شمشیربه شهر«لعل» بازگشت . توقمروزیررا نجات دادی اما قمروزیردوباره به دست فولاد زره اسیرشد . الآن هم شمشیردر دست فولاد زره است . من هم شمس وزیررا به این جا آوردم . فرخ لقا هم الآن اسیر فولاد زره است.درمان درد ملك فیروزوشمس وزیریك مردم است،آن هم مغزسرفولاد زرهٔ دیو، وقمروزیر است که باید با چند جورگیاه‌که دردشت زهروفازهرمی‌روید مخلوط‌کرد وبرزخمشان‌گذاشت تا درمان شوند . نجات همهٔ اسیران فولاد زره بسته به‌کشته شدن فولاد زره است . اگرخاکسترفولاد زره ومادرش را درآب بریزند و بعد بر ملك شاهپور و همراهانش بپاشند همهٔ آنها دوباره جان می‌گیرند .»

سرانجام پس ازگفت وگوهای فراوان امیرارسلان آنها را به جنگ بافولاد زره راضی‌کرد . آصف وزیرهم به فولاد زره اعلان جنگ داد وفولاد زره هم آمادهٔ نبرد شد . پس از یك ماه دو سپاه به هم رسیدند . فولاد زره به میدان آمد و مبارز خواست . امیرارسلان صبر کرد تا کمی با روش جنگی او آشنا شود . این کار دوروز طول‌کشید . دراین دوروز فولاد زره سی نفراز سربازان اقبال شاه راکشت. اقبال شاه وآصف‌وزیروشمس وزیرکه درمیدان‌جنگ بودند برای امیرارسلان نگران شدند وسعی‌کردند اورا ازجنگ تن به تن بازدارند اما نتوانستند . روز سوم فولاد زره به میدان آمد ومبارزخواست . امیرارسلان روبه میدان تاخت.فولاد زره ماند تا امیرارسلان به اورسید ، دراین وقت ناگاه شمشیر زمرد نگار را به هوا برد و تا خواست پایین بیاورد امیرارسلان با یك دست سپررا جلوی خودش نگهداشت و با

دست دیگرمچ دست‌اورا درهواگرفت‌وآن قدرفشارداد تا شمشیرزمرد نگاررااز‌دست اوبیرون‌آورد.سپس‌بایك ضربهٔ شمشیرزمرد نگار،فولاد زره راکشت‌وغلاف شمشیراو را بازکرد وبه‌کمرخود بست. دوسپاه به‌هم یورش بردند وسرانجام سپاهیان‌اقبال‌شاه سپاه فولاد زره‌را فراری دادند. اما وقتی خواستند جسد فولاد زره را ازمیدان‌جنگ ببرند اثری ازاوپیدا نکردند ! مادرفولاد زره جسد پسرش را دزدیده بود .

* * *

آصف وزیرواقبال شاه وچند نفردیگر امیرارسلان را به قلعهٔ سنگ راهنمایی کردند ودرآن جا امیرارسلان با همهٔ آنها خدا حافظی‌کرد وشمشیرزمرد نگار را به کمرش محکم کرد . مقداری غـذا و شراب بـر داشت و داخل چـاه شد و پـایین رفت . وقتی که به پایین چـاه رسید خود را در بیابـانی دید . پنج شبانـه روز در بیابان راه رفت .

غذایش تمام شده بود وگرسنه و تشنه در بیابان پیش می‌رفت . روز هفتم از دورقلعه‌ای به چشمش خورد وبه سوی قلعه رفت اما قلعه دروازه‌ای نداشت!چون شب‌نزدیك‌بود برای‌خواب ناگزیربه بالای درخت نارونی‌که درکنارقلعه‌بود وجوی آبی از زیرش می‌گذشت . رفت در این وقت ناگاه صدای عوعوی سگی را شنید . چشمهایش را بازکرد . همان سگ شهر«لعل» را دیدکه زنجیری به گردن داشت و

گریه وزاری می‌کرد . امیرارسلان خواست سگ را بکشد اما خاطرش جمع نبود که سگ همان قمروزیر باشد .

همین‌که هوا روشن‌شد سگ ازهمان راهی‌که آمده بودبازگشت. امیرارسلان خواست بدنبال اوبرود اما صدای نالهٔ زنی را شنید. زن خدا خدا می‌کردکه هرچه زودترامیرارسلان به‌کمکش بشتابد. زن بسیار زیبائی بود.

پس ازمدتی زن به درون قلعه برگشت . امیرارسلان هم به دنبالش رفت‌اما وقتی که به قلعه رسید دروازه ناپدید شده بود . امیر ارسلان کمندی را که همراه داشت به دیوار قلعه انداخت و بالا رفت . زیر پای خود باغی دید . از دیوار پایین آمد و کمند را هم بر داشت و پاورچین پاورچین به قصری که در میان باغ بود رفت .

دریکی ازاتاقها ، همان زن ویك دخترزیبای جوان را دید . دخترهم‌به‌درگاه خدانالله می‌کردوازخدا می‌خواست‌که هرچه زودترامیرارسلان را به‌کمکش‌بفرستد. امیرارسلان توی اتاق رفت وخودش را به آنها معرفی‌کرد زن‌گفت: «من منظر- بانو، دخترشاهرخ شاه پادشاه هستم . سه سال پیش وقتی‌که ملك خازن مرد وپسرم ملك شاهپورخواست درقلعهٔ سنگ تاجگذاری‌کند فولاد زره‌که عاشق من بود هوای سلطنت به سرش زد وپسرمرا با وزیران و سپاهیانش سنگ‌کرد و مرا هم اسیرکرد وبه این باغ آورد. یك سال پیش این دختررا‌که‌گوهرتاج دخترپادشاه شهرلعل‌است وبا ملك فیروزعروسی‌کرده بود ، آورد . هفت ماه پیش یك روزفولاد زره‌گردن‌بند یاقوتی به من دادکه من آن را شناختم و دانستم که‌گردن بند فرخ لقا است . از فولاد زره پرسیدم: (این‌را ازکجا آورده‌ای؟) فولاد جواب داد: (این‌را ازقمر وزیر گرفتم وفرخ لقارا اسیرکردم. الآن اونزد مادرم است. قمروزیرراهم به‌صورت سگ درآوردم .) من‌که رازگردن بند را می‌دانستم هر روز به پایین چاه می‌آمدم و ترا صدا می‌زدم تا آن‌که آن روزآمدی وگردن بند را ازمن‌گرفتی وبعد هم خبر کشته شدن فولاد زره را شنیدیم . حالا توهم سرگذشت خودت را برایم تعریف‌کن .»

امیرارسلان هم زندگیش را برای اوتعریف‌کرد .

زن‌گفت : «آن سگ سیاه‌که پشت قلعه می‌آید وگریه می‌کند همان قمر وزیر است، مادرفولاد زره‌اورا فرستاده‌که ترا پیداکند،من نمی‌دانم مادرفولادزره‌کجاست. اما تواول قمروزیر را بکش و طلسم باغ را بشکن که ما آزاد شویم تا نوبت مادر فولاد زره هم برسد. »

روزدیگر، امیرارسلان به بیرون قلعه رفت . سگ آمد وگریه‌کرداماکمی‌بعد برگشت وسربه بیابان گذاشت،امیرارسلان هم به دنبالش رفت تا آن‌که نزدیك‌های ظهرسگ به‌کوهی رسید . پیرزنی زشت‌روازغاری‌که دردامنهٔ‌کوه بود بیرون آمد و سگ را تلاق زد . ارسلان هم شمشیرزمرد نگاررا بیرون‌کشید وجلورفت و سگ

راکشت . پوست سگ ترکید وجسد قمروزیرپیدا شد .

پیر زن گفت : «ارسلان آفرین بر دست و پنجه‌ات ! مادر فولاد زره به سفر رفته و جسد فولاد زره و این سگ یعنی قمر وزیر را بـه من سپرده دیگر از دست این قمر وزیر سگ بـه تنگ آمده بـودم خدا را شکر کـه آمدی و مرا از شر او نجات دادی ! »

سپس آنها جسد قمروزیروفولاد زره را با خود به قصربردند و در آنجا پیر- زن ازمغزسرقمروزیر و فولاد زره و گیاهان باغ فازهر داروی زخم شمشیر زمرد- نگار را درست کرد و بعد ماندهٔ جسد فولاد زره را سوزاند و خاکستر فولاد زره را در ظرفی ریخت و بـه امیر ارسلان داد . امیر ارسلان سراغ فرخ لقا را گرفت. پیر زن او را برد و دریك اتاق نشاند و برایش شراب برد . سپس به دنبال فرخ‌لقا رفت .کمی پس از آن فرخ لقـا داخل شد . یـك دیگر را در آغـوش گرفتند و شادیها کردند . پس از مدتی فرخ لقا از امیرارسلان خواست‌که شمشیر زمرد نگار را نشانش بدهد .

همین کـه امیر ارسلان شمشیر زمرد نگار را بـه دست فرخ لقـا داد فرخ- لقا همان پیر زن زشت شد و با پهنای شمشیر ضربه‌ای به پای امیرارسلان زدامیر-

ارسلان بی هوش شد وپیرزن‌که مادرفولاد زره بود فرارکرد .

پس ازمدتی امیرارسلان به هوش آمد ، خودش را دریك بسترحریردید. یك پیرمرد وچند نفرروبرویش ایستاده بودند . پیر مرد شاهرخ شاه بود . آنهـا سراغ مرهم را ازامیرارسلان‌گرفتند واوهم مرهم را به آنها داد . آنها مرهم را به پای اوگذاشتند وپس ازسه روزحال او خوب شد . سپس شاهرخ شاه گوهر تاج عروس اقبال شاه را به درخواست امیرارسلان با اوپیش اقبال شاه فرستاد .

اقبال شاه از دیـدن امیر ارسلان و عروسش بسیار خوشحـال شد . مرهم را بـر زخم شمس وزیر و ملك فیروز مـالیدند و حـال آن دو پس از یك هفته خوب شد . اهـالی شهر « صفا » شادیهـا کردند و جشنها گرفتند . چند روز پس از آن امیر ارسلان از اقبال شاه و آصف وزیر ، جای مادر فولاد زره را پرسید امـا آنها محل اورا نمی‌دانستند .

اقبال شاه ، صد نفردیورا به جست و جوی مادر فولاد زره فرستاد . دیوها خبرآوردندکه مادرفولاد زره نزد ملك‌جان شاه،پادشاه سرزمین «جان بن جان»است. از شهر « صفا » تا سرزمین «جان بن جان» هفت بیابان راه‌بود وتا آن روزپای‌هیچ آدمیزادی به‌آنجا نرسیده بود .

قرارگذاشتند امیرارسلان روی تختی بنشیند وچهاردیوآن را به دیار«جان‌بن جان» ببرند . امیرارسلان ازهمه خدا حافظی‌کرد وسوارتخت شد وچهار دیو تنوره کشیدند وبه هوا رفتند .

پس ازسه شبانه روز دیوها تخت را روی قلعهٔ سنگی به زمین گذاشتند . و سپس هرکدام چند تارموی خود را به امیرارسلان دادند وگفتند : «وقتی باماکاری داشتید این موها را آتش بزنید ما بی درنگ حاضر می‌شویم .»

امیرارسلان به راه افتاد ورفت . هنوز به شهر نرسیده بود که باغی دید . به سوی باغ رفت . درآن‌جا ، یك غلام دیوازباغ بیرون آمد واورا به درون باغ برد . این باغ ، باغ ماه منیردخترملك جانشاه بود . غلام امیرارسلان را نزد مامـ منیربرد . ماه منیربه‌گرمی به پیشوازامیرارسلان شتافت وماجرای دیدارمادرفولاد زره‌راباپدره‌برادرش‌تعریف‌کردوگفت:«مادرفولاد زره شمشیرزمردنگاررادرقلعه‌سنگ باران انداخته وحالا هم پنج روزاست‌که اووپدر و برادرم ملك ثعبان به جنگ بـا اقبال شاه وشاهرخ شاه رفته‌اند. همهٔ مردم این جا شیرپرستند وتنها من وکنیزهایم به خدا ایمان داریم .»

امیرارسلان راه قلعهٔ سنگ باران را ازماه منیرپرسید .

ماه منیرگفت : « غلام من فرهاد راه قلعه را بلد است امـا خواهشی از تو دارم . من تصویرملك شاپوررا‌که الآن درقلعهٔ سنگ است دیده‌ام وبه اودل‌بسته‌ام. توباید مرا به او برسانی .»

امیرارسلان پذیرفت .

فردای آن روزامیرارسلان با راهنمایی فرهاد به نزدیك قلعهٔ سنگ بـاران رسید . درآن جا امیرارسلان با اوقرارگذاشت‌که اگرتا ده روز دیگر برنگشت خبر مرگ اورا به اقبال شاه وسایردوستانش بدهد .

امیرارسلان به راه افتاد تا به پانصد قدمی قلعه رسید در همان وقت یك دیو سیاه تا سینه ازبالای قلعه پیدا شد وفریاد زد : «برگرد وگرنه می‌کشمت !»

امیرارسلان اعتنایی نکردوپیش رفت . دیوسنگ‌بزرگی پرت‌کرد،امیرارسلان سپرش را روی سرش‌گرفت وروی زمین خوابید ، سنگ ازروی سپرش رد شد.دیو یك سنگ دیگربه طرف اوپرتاب‌کرد. امیرارسلان آن را هم ازروی سپرش‌گذراند. بعددیوصدها هزارسنگ‌ده منی به‌سوی اوپرت‌کرد، امیرارسلان هم اززیرتمام‌سنگها جا خالی‌کرد وپیش رفت تا به پنجاه قدمی قلعه رسید . بعد تیری درکمانش گذاشت وبه سینهٔ دیوزد . دیوسیاه نعره‌ای‌کشید . صدای رعد وبرق بلند شد و پس ازمدتی همه جا ساکت شد. امیرارسلان پابه درون قلعه‌گذاشت، همه جا تاریك بود. ناگاه پای امیرارسلان دررفت و تـوی‌چاه افتاد وبی‌هوش شد . وقتی‌کـه به هوش آمـد خودرا دریك بیابان دید .

امیرارسلان بلندشد وباز به‌مدت چهارروزراه پیمایی‌کرد. روزچهارم به‌کوهی رسید. در دامنهٔ‌کوه غاری بودکه پیرمردی‌نورانی وروحانی جلوی‌آن سرگرم‌نیایش بود. پیرمرد همین‌که امیرارسلان را دید ازاوپرسید : «ای جوان ازکجا می‌آیی ؟»

امیرارسلان راهی راکه آمده بود نشان داد . پیرمرد گفت : «امیر ارسلان خوش آمدی . توسرانجام طلسم قلعه را می‌شکنی . حالا سه روز پیش من بمان .»

امیر ارسلان پذیرفت . پیر مرد یك تکه نان به او داد و گفت که به غار برود و بخوابد .

روزبعد بیابـان ازسوارسیاه شد . چند نفرازسواران پیش آمدند وبه پیر مرد گفتند : «قربانت‌گردیم ! پادشاه شهرما سه روز است مرده . حالا نزد تو آمده‌ایم تا هرکه را توشایسته بدانی به پادشاهی خود برگزینیم .»

پیرمردگفت : «بروید وفردا صبح لباس پادشاهی را به این جا بیاورید تا من پادشاهتان را انتخاب‌کنم .» وآنها رفتند .

آنگاه پیرمرد روبه امیرارسلان‌کرد وگفت : «اگرحرف مراگوش‌کنی شمشیر زمرد نگاررا به دستت می‌رسانم .»

امیرارسلان حرف اورا پذیرفت .

پیرمردگفت : «فردا ترا پادشاه این شهرمی‌کنم . توتا سه روز با مردم شهر به مهربانی رفتارکن‌که آنها ازتوخوششان بیاید . دراین سه روزشبها ازقصربیرون نرو .روزسوم با خزانه‌داربه خزانه برووآگروزیرت خواست همراهت بیاید نپذیر.

وقتی که به خزانه رسیدی درخزانه‌را بازکن وخودت تنها داخل شوونگذارخزانه‌دار با تو بیاید . درآن خزانه جواهروسنگهای گرانبهای فراوانی است اما مبادا به‌آنها دست بزنی . یك جعبهٔ جواهرنشان در آنجا هست . درجعبه را بازکن . یك خنجر

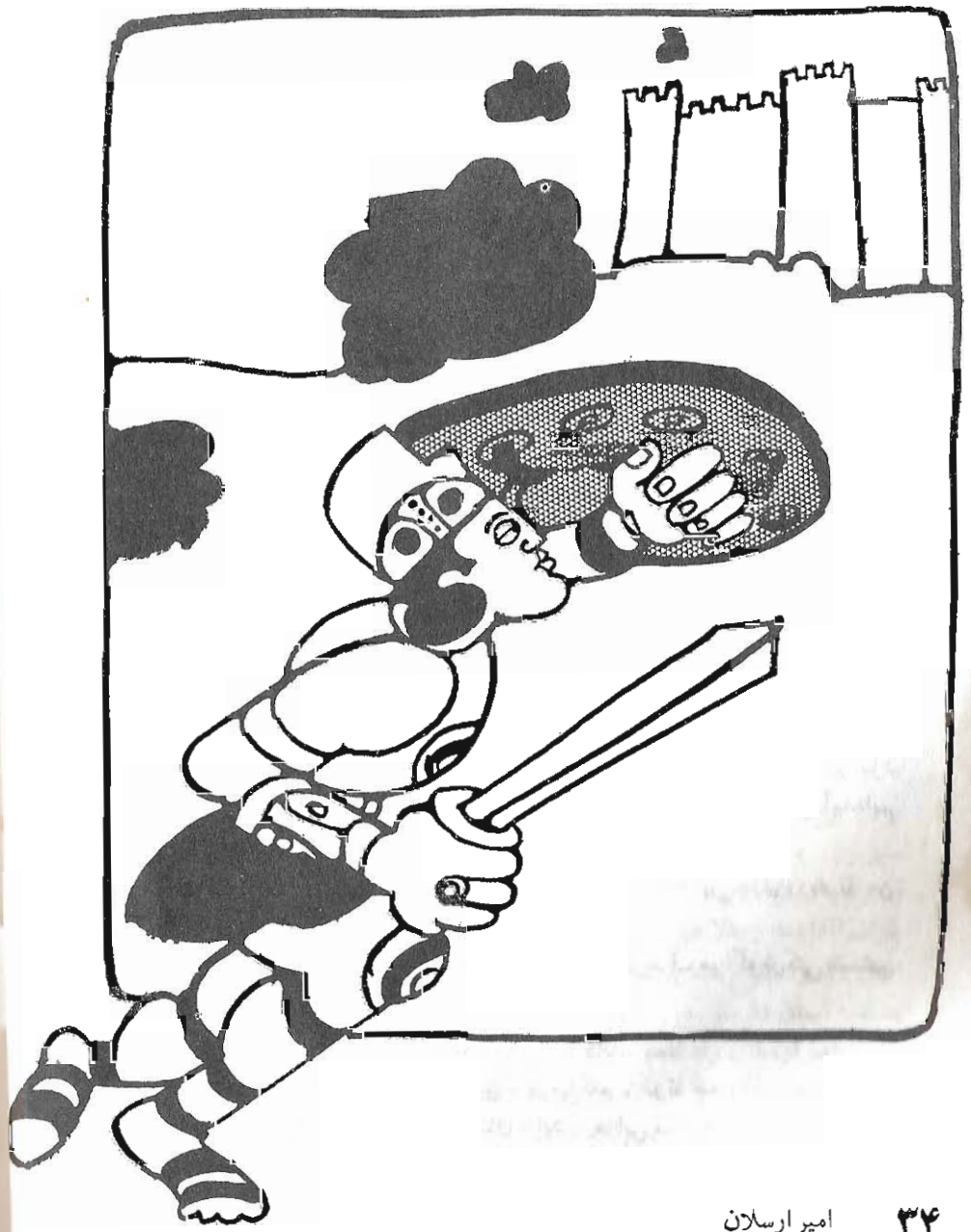

زمرد نگارمثل شمشیرزمرد نگارتوی جعبه است. آن رابه‌کمرت ببند. سپس‌بی‌آن‌که به جواهرات دیگردست‌بزنی ازخزانه بیرون بیا. اگرکسی ازتوپرسید : (چراخنجر را برداشتی ؟) بی درنگ اورا بکش . بعد شب‌که شد دخترپادشاه هم ازتو همان پرسش را می‌کند . اورا هم بکش . آن‌گاه پشت سرت دری نمایان می‌شود . از آن در بیرون برو . صحرائی در برابر چشمت پیدا می‌شود کمی دور تر به دریایی می‌رسی . در کنار دریا درختی است و بر بالای درخت عقاب بزرگی که خال

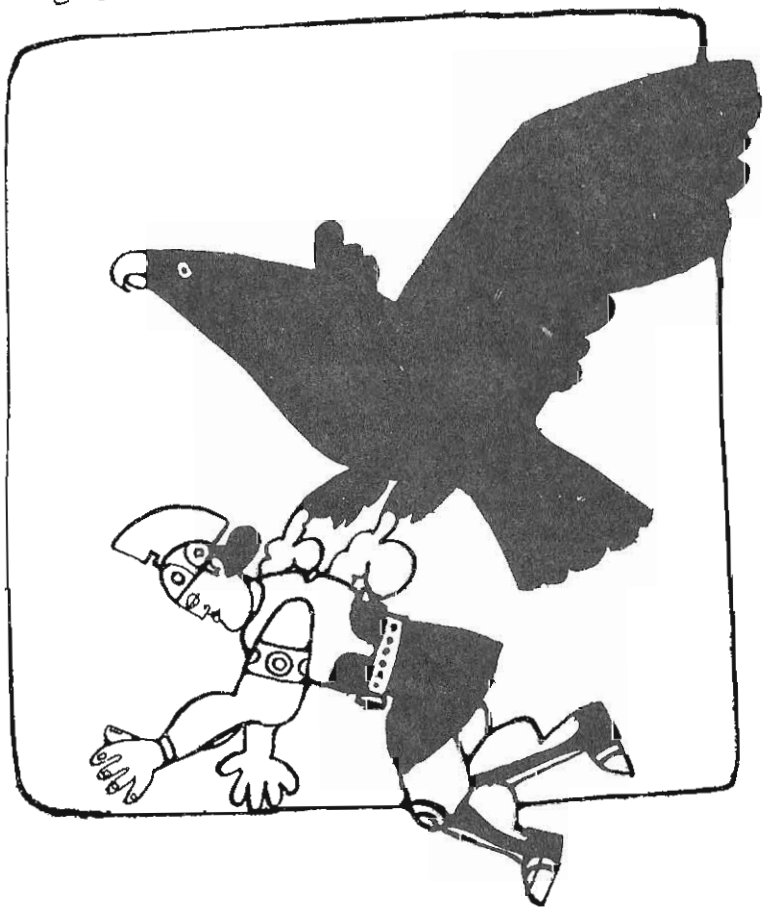

سفیدی به روی سینه‌اش دارد خوابیده . تو باید تیری به‌خال سفید سینهٔ عقاب بزنی. اگر اواز خواب بیدار شود تودچار درد سر می‌شوی اما اگر ازخواب بیدار نشد شمشیر زمرد نگار وقلعهٔ سنگ باران وتمام جواهرات آن مال تو می‌شود .»

امیر ارسلان حرفهای پیر مرد را به خاطر سپرد و روز بعد که همان عده آمدند ، پیر مرد امیرارسلان را برای پادشاهی به آنها معرفی‌کرد . آنهاهم‌تاج را

برسرامیرارسلان گذاشتند .

امیرارسلان درقصرهمان کارهایی راکه پیر مرد گفته بود انجام داد تـا آن که به‌کناردریا رسید . امیرارسلان خال سفید سینهٔ عقاب را نشانه‌گرفت . عقاب از خواب برخاست وپیش‌ازآن‌که امیرارسلان تیررا به‌سویش بیندازد ازجاپرید وامیر- ارسلان را به چنگ خودگرفت وبه هوا برد .

پس ازمدتی اورا به زمین انداخت ، امیرارسلان ازهوش رفت . وقتی‌که به هوش آمد ، خود را درقلعهٔ سنگبـاران دید . در میان قلعه یك گنبد طلایی ساخته بودند . امیرارسلان توی‌گنبد رفت . توی‌گنبد یك صندوق بزرگ بود . اوهرچه کرد نتوانست در صندوق را بازکند . نا گزیرآن را روی دوشش گذاشت تا بیرون ببرد.اما هرچه‌گشت اثری ازدرگنبد ندید . صندوق‌را سرجایش‌گذاشت درگنبد پیدا شد چند باراین‌کاررا تکرارکرد اما بازهم نتوانست صندوق را ازگنبد بیرون ببردبه تنهایی ازگنبد خارج شد : ناگهان دربالای‌گنبد چشمش به همان عقاب افتاد عقاب درخواب بود . امیرارسلان تیری درچلهٔ‌کمان گذاشت وخال سفید سینه عقاب را نشانه‌گرفت وتیررا رهاکرد : تیر به خال سفید سینهٔ عقاب خورد و عقاب از بالای گنبد به پائین افتاد . به‌گردن عقاب یك دسته‌کلیدبسته بودند : امیرارسلان‌کلیدها را ازگردن عقاب بازکرد .

ناگهان‌همان‌پیرمرد روحانی دربرابراونمایان شد وگفت : «دیگر کاری‌نمانده. حالا تمام‌گنجهای این قلعه مال تست. شمشیر زمرد نگار هم توی صندوق است ، با این‌کلیدها صندوق را بازکن .»

امیرارسلان‌توی‌گنبد رفت ودرصندوق‌را بازکردوشمشیرزمرد نگاررابرداشت وبه‌کمرخود بست بعد به پیرمردگفت : «پدرگنجهای این قلعه را پیش توبه‌امانت می‌گذارم . هروقت پی آنها فرستادم ، بده آنها را بیاورند .» امیرارسلان از قلعه بیرون رفت . چند گامی بر نداشته بود کـه فرهاد ، غلام مـاه منیررا دید . فرهاد همین که امیر ارسلان را دید سپاس خدای گفت و امیرارسلان را پیش ماه‌منیربرد.

صبح فردا ، امیر ارسلان موی چهار دیو را آتش زد وچهاردیوآمدند واو و ماه منیررا به شهر«صفا» وبه نزدیك اردوی اقبال شاه بردند .

امیرارسلان به ماه منیرگفت : «مادر فولاد زره نباید بفهمدکه من در اردوی اقبال شاه هستم وشمشیرزمرد نگارپیش من است وگرنه بی درنگ می‌گریزد .»

ماه منیرگفت : «یکی ازدیوها را بفرست‌که یك‌آدم دانا را به این‌جا بیاوردتا ببینم چه خبراست؟»

امیرارسلان یکی از دیوها را برای آوردن شمس وزیر بـه اردوی اقبال شاه فرستاد . شمس وزیرهم آمد . امیرارسلان ازاوپرسید : «حالا ملك جان شاه وثعبان ومادرفولاد زره‌کجا هستند .»

شمس‌وزیرگفت : «ده روزاست‌که ما درجنگ شکست می‌خوریم. ملك ثعبان

و مادر فولاد زره اینجا هستند . اما ملك جان شاه با لشکری فراوان به ارض بیضا رفته است تا با شاهرخ شاه بجنگد . هرروزملك ثعبان به میدان می‌آید و ده بیست نفرازسرداران اقبال شاه را می‌کشد . کاربر اقبال شاه و آصف وزیر دشوار شده . »

امیرارسلان پرسید : «حالا مادر فولاد زره‌کجـاست ؟ » شمس وزیرگفت : « او در اردوی ملك ثعبان است .»

ماه منیرگفت : «شما دونفرزیرتخت ملك شاهپورپنهان شوید . من به‌اردوی برادرم می‌روم ومادرفولاد زره را به‌این جامی‌آورم .» آنها همین کاررا کردند وماه منیربه هرنیرنگی بود مادرفولاد زره را به قلعهٔ سنگ آورد وگفت : «حالاکه پدرو برادرم را توی دردسرانداخته‌ای اقلاً مرا نزد پدرم به‌ارض بیضاببر.»

سپس اوروی تخت ملك شاهپورایستاد تا بردوش مادرفولاد زره سوارشود . مادرفولاد زره به‌کنارتخت ملك شاهپورآمد . در همین‌وقت امیرارسلان از زیرتخت بیرون آمد وبا یك ضربهٔ شمشیراوراکشت . سپس‌جسد مادرفولاد زره راآتش زدندو مشتی‌ازخاکستراووپسرش‌را درهم‌آمیختند ودرآب ریختند وآن‌آب‌رابه ملك‌شاهپور ووزیران وسربازانش پاشیدند. لحظه‌ای‌بعد همهٔ‌آنها جان‌گرفتند. ملك‌شاهپورهمین‌که ماه منیر را دید به او دل بست. سپس همهٔ‌آنها به اردوی اقبال شاه رفتند .

روزبعد ، ملك «ثعبان» به میدان آمد ومبارز خواست وفریاد زد:«ای اقبال- شاه ! امروزکارت را یکسره می‌کنم ! »

امیرارسلان به پیش تاخت وفریاد زد : «من امیرارسلان هستم . فولادزره را من‌کشته‌ام . طلسم قلعهٔ سنگ را من‌شکسته‌ام ، مادرفولاد زره را هم‌دیشب‌کشتم، امروزهم تـرا می‌کشم . » وسپس در یك دیگر پیچیدند امیرارسلان مچ دست او را گرفت وشمشیرش را ازدستش بیرون آورد وبه زمین انداخت . آنگاه شمشیرزمرد- نگارراکشید وبا یك ضربه اوراکشت‌وسپس او وسربازان اقبال شاه به‌سپاه ملك‌ثعبان یورش بردند . عصرکه شد ازاردوی ملك ثعبان‌کسی برجای نمانده بود .

سپس امیر ارسلان به ارض بیضا هم رفت تا به شاهرخ شاه یاری‌کند و ملك جان شاه را شکست دهد .

اقبال شاه و«ملك شاپور» سواره نفردیوشدند و همراه امیرارسلان رفتند و به اردوی شاهرخ شاه پیوستند .

روز بعد ، امیرارسلان ملك جـان شاه را هم کشت و لشکـر او را هم شکست داد .

پس ازپایان جنگ ، شاهرخ شاه جشن‌گرفت ودودیو را به دنبال آصف‌وزیرو شمس وزیرفرستاد . «منظربانو»که درقصرشاهرخ شاه بودهمین‌که پسرش‌ملك‌شاهپور را دید پیش دوید وسروروی اورا غرق دربوسه‌کرد .

فردای آن روزامیرارسلان پس ازحمام وپاکیزه‌کردن جـامه و تن به بـارگاه شاهرخ شاه رفت .

امیرارسلان واقبال شاه وملك شاپوروشاهرخ شاه وآصف وزیروشمس‌وزیر به دشت فازهررفتند . وقتی‌که به آنجا رسیدند به باغ رفتندتا فرخ لقا را هم آزادکنند وسپس‌به شهربروند .

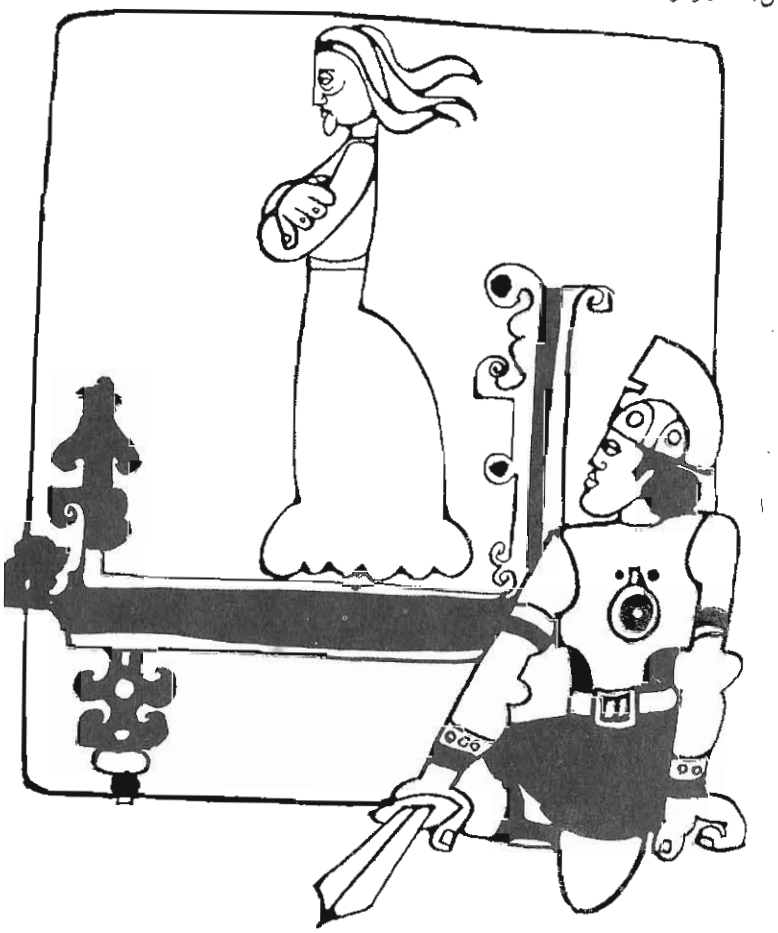

امیرارسلان به درون قصررفت وبه جست و جوی فرخ لقا به اتاقی رسیدکه درش را با قفل بسیاربزرگی بسته بودند . با دست قفل دررا بازکرد . ناگهان سر وصدایی بلند شد. خود را با پیرمردی روبرودید . پیرمردمرآت نگهبان باغ‌فازهر بودکه به دست‌فولاد زره به‌صورت طاووس درآمده‌بود . مرآت به‌امیرارسلان گفت: «من ترابه گنبدی‌که‌دربالای این‌قصراست‌می‌برم .درگنبد چهارستون‌طلایی‌ساخته‌اند. یك چرخ درمیان این چهارستون است و با زنجیر به آنهـا پیوسته شده . این چرخ خیلی تند می‌چرخد . توی‌گنبد هرکس راکه سرراهت دیدی بکش و زنجیرها را بـا

شمشیرپاره‌کن تا چرخ به زمین بیفتد . سپس دری به رویت بازمی‌شود ازآن درکه بگذری فرخ لقا را می‌بینی . »

امیرارسلان تمام این‌کارها راکردتا به اتاقی رسیدکه‌فرخ‌لقا درآن بود.فرخ‌لقا را بـا چهار طناب ابریشمی بـه زمین بسته بودند و یك سنگ هم روی سینه‌اش

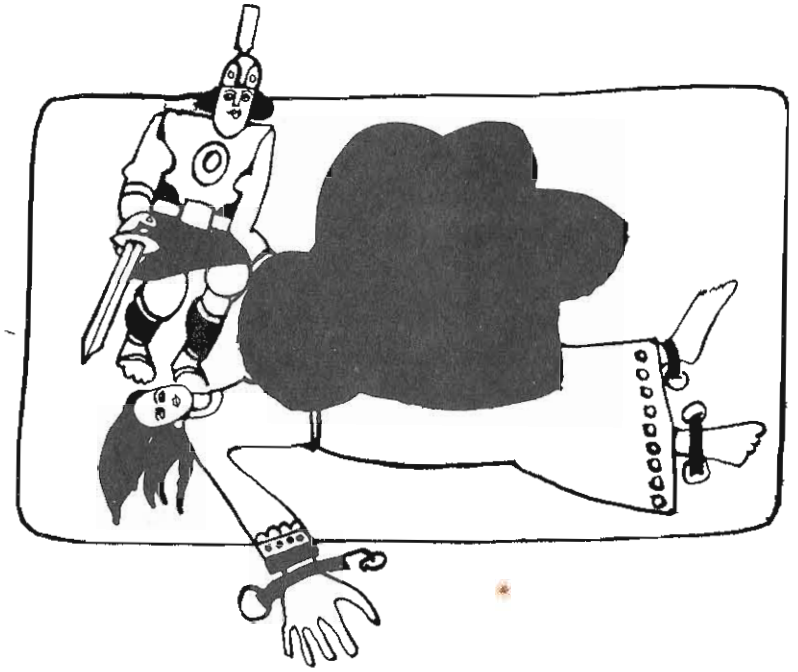

گذاشته بودند . امیرارسلان طنابها را برید و فرخ لقـا را در آغوش گرفت . در همین وقت مرآت ، ملك شاپـور و شاهرخ شاه و آصف وزیر و شمس وزیر را بـه آن جا آورد .

فردای آن‌روزدردشت زهروفازهرجشن عروسی بزرگی برپا شدکه هفت‌شبانه روزادامه داشت وملك شاپورو‌ماه منیرهم با یك دیگر عروسی‌کردند .

روزهشتم امیرارسلان ازاقبال شاه ومنظربانووآصف وزیروملك شاپور وماه‌منیروملك فیروزوگوهرتاج خدا حافظی‌کردوهمراه شمس وزیروفرخ‌لقابه شهر«لعل» رفت . در آن جـا از پـادشاه شهر لعل خدا حـافظی‌کرد و یك تخت جواهر نشان ازگنجهای قلعهٔ سنگباران را بـه او بخشید و سپس با هفتاد هزار سربـاز بـه سوی پطرسیه به راه افتاد.

حالا ازپطرس شاه بشنوید . پطرس شاه درعزای مرگ دخترش بودکه یك‌روز نامه‌ای ازسوی «پاپاس شاه» فرنگی برایش آوردند، پاپاس شاه به خونخواهی‌پسرش

امیرهوشنگ به فرنگ لشکرکشیده بود . پطرس شاه هم که چاره‌ای نداشت برای جنگ آماده شد .

دولشکرچهارسال تمام با هم جنگیدند . وقتی‌که امیرارسلان و سپاهیانش با فرخ لقا وشمس وزیربه نزدیکی پطرسیه رسیدند وضع پطرس شاه نگران‌کننده شده و نزدیك بود شکست بخورد.

امیرارسلان شمس وزیررا پیش پطرس شاه فرستاد . پطرس شاه از دیدن شمس وزیرخوشحال شد .

شمس وزیرتمام ماجرا را ازاول تا آخربرای او تعریف‌کرد وگفت : « من از شما یك کاغذ دارم که پذیرفته‌اید امیرارسلان با فرخ لقا عروسی کند . اگرپذیرید افزون برآن‌که امیرارسلان با هفتاد هزارسربازبه یاری‌شما خواهد شتافت وباپاپاس شاه می‌جنگد ، روم وفرنگ نیزبا هم متحد می‌شوند .»

پطرس شاه هم‌که ازخدا می‌خواست پذیرفت .

شمس وزیرپیش‌امیرارسلان برگشت‌وماجرارا برای اوتعریف‌کرد .امیرارسلان هم بی درنگ با هفتاد هزارسربازش به یاری « پطرس شاه » رفت و پاپاس شاه را شکست داد .

پس ازآن اوو«پطرس شاه» وشمس وزیروفرخ لقا به شهرآمدند . مردم شهر شادیهاکردند وبرسرراه آنهاگل ریختند .

فردای‌آن‌روزامیرارسلان وفرخ‌لقاعروسی‌کردند وهفت‌شبانه روزجشن‌گرفتند.

دوسه روزپس ازپایان جشن عروسی امیرارسلان به‌یاد مادرش وخواجه نعمان‌افتاد. ازپطرس شاه اجازه خواست و با فرخ لقا به روم رفت .

مردم روم شادیهاکردند وجشنهاگرفتند . خواجه نعمان وسرداران ووزیران به پیشواز آنها آمدند .

امیرارسلان به قصرمادرش رفت وسرو روی اورا در بوسه غرق‌کرد .

ازآن پس امیرارسلان با عدل وداد برسرزمین روم سلطنت‌کرد.

اووفرخ لقا سالی یك‌باربه دیدن پطرس شاه می‌رفتند و پطرس شاه هم گاه‌گاه به دیدن آنها می‌آمد .

□

بها : ۲۵ ریال

از این سری منتشر کرده‌ایم :

۱ــ اردك سحرآمیز
۲ــ کفش بلورین
۳ــ نهنگ سفید
۴ــ فندق‌شکن
۵ــ پشهٔ بینی‌دراز
۶ــ آرتورشاه و دلاوران میزگر
۷ــ سندباد بحری
۸ــ اولیس و غول یك‌چشم
۹ــ سفرهای مارکوپولو
۱۰ــ جزیرهٔ گنج
۱۱ــ هایدی
۱۲ــ شاهزاده‌های پرنده
۱۳ــ سفید برفی و گل‌سرخ
۱۴ــ شاهزاده و گدا
۱۵ــ اسپارتاکوس
۱۶ــ خیاط کوچولو
۱۷ــ جزیره اسرارآمیز
۱۸ــ خلیفه‌ای که لك لك شد
۱۹ــ دیوید کاپرفیلد
۲۰ــ الماس آبی
۲۱ــ دن کیشوت
۲۲ــ سه تفنگدار
۲۳ــ رابین‌هود و دلاوران جنگل
۲۴ــ خرگوش مشگل‌گشا
۲۵ــ رابینسون کروزو
۲۶ــ سفرهای گالیور
۲۷ــ پری دریائی
۲۸ــ صندوق پرنده
۲۹ــ پسرك بند انگشتی
۳۰ــ فندك جادو
۳۱ــ بانوی چراغ بدست
۳۲ــ شاهزادهٔ موطلائی
۳۳ــ سلطان ریش بزی
۳۴ــ خرآوازخوان
۳۵ــ آدمك چوبی
۳۶ــ جادوگر شهرزمرد
۳۷ــ سام‌وحشی
۳۸ــ سگ شمال
۳۹ــ آلیس در سرزمین عجایب
۴۰ــ اسب سرکش
۴۱ــ جك غول‌کش
۴۲ــ آیوانهو
۴۳ــ آرزوهای بزرگ
۴۴ــ بازماندهٔ سرخ‌پوستان
۴۵ــ کیم
۴۶ــ دوردنیا درهشتادروز
۴۷ــ سرگذشت من
۴۸ــ لورنادون
۴۹ــ هکلبری‌فین
۵۰ــ ملافصرالدین
۵۱ــ گرگ‌دریا
۵۲ــ تام‌سایر
۵۳ــ ماجرای خانوادهٔ رابینسون
۵۴ــ کنت‌مونت‌کریستو
۵۵ــ وحشی کوچولو
۵۶ــ الماس‌خدای‌ماه
۵۷ــ هرکول
۵۸ــ پسر پرنده
۵۹ــ دخترمهربان ستاره‌ها
۶۰ــ شجاعان کوچك
۶۱ــ بلبل
۶۲ــ امیل و کار آگاهان
۶۳ــ شاهزاده خانم طاووس
۶۴ــ کریستف کلمب
۶۵ــ ملکهٔ زنبور
۶۶ــ امیرارسلان نامدار
۶۷ــ کمربند آبی

سازمان کتابهای طلائی

وابسته به‌مؤسسهٔ « انتشارات امیرکبیر »